

# گفتگو در تهران



نویسنده: سید مهدی موسوی

**Conversation in Tehran**

**Seyyed Mehdi Mousavi**

# گفتگو در تهران

**Conversation in Tehran**

نویسنده: سید مهدی موسوی

انتشارات: نشر سایه ها

سال انتشار: ۲۰۱۷ میلادی / زمستان ۱۳۹۵

عکس روی جلد: مهدیس م.

طراح گرافیک: محمدصادق یارحمیدی

ISBN-13: 978-1541335516

ISBN-10: 1541335511

**Seyyed Mehdi Mousavi**

**نشر سایه ها**

به:  
ماریو بارگاس یوسا  
کورت ونه‌گات  
تو  
و همه‌ی یوزپلنگ‌هایی که با من دویده‌اند...

پیش‌نوشت ۱: غلط‌های املایی، نحوی و... تعمّدی بوده و در خدمت ایجاد لحن و موارد دیگر، به کار گرفته شده است.

پیش‌نوشت ۲: تمامی عناصر این رمان، زاییده‌ی ذهن نویسنده بوده و هرگونه تشابه اسامی شخصیت‌ها و مکان‌های داستان با شخصیت‌ها و مکان‌های واقعی، اتّفاقی می‌باشد.

پیش‌نوشت ۳: آیا آنان که می‌دانند با آنان که نمی‌دانند برابرند؟!

گفتم: «امیر به خدایی داری اشتباه می‌کنیا. حسین پسر خوبییه. فقط یه کم با آدمای عادی فرق داره. مگه خودت بهم نمی‌گفتی که بهترین دوستته؟! نمی‌گفتی بهترین نویسنده‌ی ایرانه؟! مگه خودت دعوتش نمی‌کردی خونه‌مون؟! به خدایی پشیمون می‌شیا.»

امیر در حالی که با کنترل تلویزیون بازی می‌کرد و از این کانال به آن کانال می‌پرید با صدای بلند گفت: «بگم گه خوردم ولم می‌کنی؟ بسّه دیگه... اصلاً رفیق خودمه می‌خوام باهاش به هم بزیم! تو این وسط چرا کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدی؟ نکنه داره مخ تو رو هم می‌زنه?!»

قابلمه را تا نصفه از آب پر کردم و گذاشتم روی گاز. کبریت زدم. روشن نشد. دوباره کبریت زدم. روشن شد. آمدم توی هال پیش امیر تا جوش بیاید.

گفت: «یه نفر دروغ می‌گه. دو نفر دروغ می‌گه. تموم دنیا که بیکار نیستن بشینن پشت سر حسین زر بزین! تو خودت بگو تا حالا با چند تا دختر دیدیش؟! تو که می‌دونی من چقدر دوسش دارم ولی این کاراش داره حالمو به هم می‌زنه. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. می‌فهمی؟ نه! نمی‌فهمی! کاش اون بالایی به این زنا یه کم عقل می‌داد...»

ماهواره داشت «راز بقا» را نشان می‌داد. گفتارها دور گراز زخمی جمع شده بودند و داشتند کارش را تمام می‌کردند. کنترل را از دست امیر گرفتم و کانال را عوض کردم. دختر و پسری داشتند در آغوش هم می‌رقصیدند. یک لحظه مکث کردم... بعد تلویزیون را خاموش کردم.

امیر با عصبانیت کنترل را از دستم کشید: «نفهم! داشتم نگاه می‌کردم... تو برو غذاتو درست کن.»

در حالی که دستم را می‌مالیدم گفتم: «آخه تو چته؟ مگه همون وقتی که باهاش دوست شدی این شایعه‌ها رو نشنیده بودی؟ تو رو حضرت عباس اینقدر راحت به آدما تهمت نزن. خدایی گناه داره. سرمون میادا. خب اون حق داره... می‌گه مرد و زن مساوی‌ان. می‌گه نمی‌تونه نصف مملکتو نگاه نکنه و باهاشون حرف نزنه چون دخترن...»

امیر برگشت به طرفم و در حالی که دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشست بود گفت: «می‌بینم که خوب شو و وراى این پسره رو یاد گرفتی. پس خوبه دیگه منم می‌رم فردا با این دخترای همکارمون مسافرت. تو که ناراحت نمی‌شی؟ از سگ کمترم اگه نرم. تو فقط جرأت داری زراضافی بزن.»

از جا بلند شدم و به طرفش رفتم. نشستم کنارش و دستش را گرفتم. دستش را محکم از دستم بیرون کشید. بازویش را گرفتم: «چرا عصبانی می‌شی عزیزم؟! اصن حق با تو! من فقط نمی‌خوام توی عصبانیت تصمیم بگیرم امیرجان.»

تلویزیون را روشن کرد. کانال‌ها را عوض کرد تا به اخبار رسید. تحریم‌ها به زودی آغاز می‌شد. به آشپزخانه رفتم. پیازها را خرد کردم. اشک‌هایم چکید روی پیازها و بعد چند لحظه، داخل ظرف گم شد. روغن را توی ماهیتابه ریختم تا حسابی داغ شود. تلویزیون داشت اعترافات چند دانشجو را پخش می‌کرد. پیازها را خالی کردم توی روغن. روغن داغ پدید توی صورتم و یک دفعه بی‌اختیار جیغ کشیدم. امیر از داخل هال داد زد: «خفه می‌شی من یه لحظه اخبارم رو گوش بدم یا نه؟!»

گوشت را برداشتم. یخش کاملاً باز شده بود. پیازها را هم زدم. الان حتماً قطره‌ی اشکم بخار شده بود و توی هوا در حال گم شدن بود. گوشت را ریختم روی پیازها و با هم قاطی کردمشان. امیر داد زد: «یه چایی بریز واسه من بیار...»

جوابش را ندادم. فقط فکر کردم به قطره‌ی اشکی که الان لای میلیون‌ها مولکول نیتروژن و اکسیژن در حال گم شدن بود. آب جوش آمده بود. ماکارونی‌ها را ریختم تویش و به سمت سماور رفتم.

نیوشا رو کرد به مریم و گفت: «تو چی می خوری؟» دلزام داد زد: «بچه فیلان! مریم توی رژیمه چیزی نمی خوره.» مریم آرام گفت: «فقط یه آب معدنی خنک واسه م بگیر اگه داره.» دلزام دست عرق کرده ی مریم را محکم توی دست هایش گرفت و فشار داد. مجتبی رو به جمع گفت: «از کتی کسی خبر نداره؟ چرا نیومده؟!» شاهرخ در حالی که به سیگارش پک های عمیق می زد گفت: «همون بهتر که نیومد دختره ی لاشی.» نیوشا خندید و رو به مجتبی گفت: «شاهرخ راست می گه! هر وقت میاد همه ش خاله زنک بازی در میاره. فلانی به فلانی داده. فلانی فلانی رو کرده. اصن به ما چه؟ توی زندگیش چهارتا کتاب نخونده اون وقت هی میاد از کتابای زیر چاپش حرف می زنه خانوم!» شاهرخ سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و در حالی که صندلی اش را کنار نیوشا می کشید با عصبانیت گفت: «کتاب نیوش؟! تو چرا دیگه باور می کنی؟ رفته دو دور به اون پسرانتشاراتیه داده اونم خرش کرده که شر و وراشو چاپ می کنه! اصن اون رو چه به ادبیات؟! بهتره بشینه دم در، سبزی پاک کنه و غیبت این و اونو بکنه!»

مجتبی کتابش را از کیف درآورد و شروع به خواندن کرد. دستش کمی می لرزید. نیوشا از روی صندلی اش بلند شد و به طرف مجتبی رفت: «چه کتابی می خونه پرفیسور؟» مجتبی کتاب را پایین آورد و گفت: «کار جدید ویسنی یکه.» شاهرخ دود سیگارش را حلقه ای بیرون داد و گفت: «ای گاکول! الان ویسنی دو مُده!» همه زیر خنده زدند. مجتبی قرمز شد: «تو اصلاً چند تا کتاب ویسنی یک رو خوندی که دهنتو باز می کنی؟» شاهرخ پکی دیگر زد و

با صدایی بچگانه گفت: «یه توپ دارم قلقلیه، حسنی نگو یه دسته گل...»  
 مجتبی کتابش را دوباره برداشت و زیر لب گفت: «دلک!» نیوشا کتاب را از دستش گرفت: «گل پسر! یه امروز کتابو بی خیال شو. اومدیم حال کنیم. راستی چه خبر از کنسرتون؟» مجتبی آرام گفت: «خودت که می دونی! بازم مجوّز نگرفت.» شاهرخ خندید و داد زد: «اوخی! می خواستی مجوّز هم بگیره؟! بابا ما بخوایم راک گوش بدیم متالیکا هست آخه تو که نه کارت در حدّ اوناس نه مجوّز می گیری چرا کُلفت الکی می خوری؟!» مجتبی از روی صندلی بلند شد و گفت: «حرف دهننتو بفهم حرومزاده. میام اونجا...»  
 شاهرخ پوزخند زد و گفت: «کوچولو! ناراحت شدی؟! برو پیش کتی جون واسه ش گیتار بزن. چرا میای کافه؟ دود سیگار برات ضرر داره!» مجتبی پرید به سمت شاهرخ اما نیوشا او را بغل کرد و عقب کشید: «آروم باش مجتبی. داره شوخی می کنه. تو هم شاهرخ خفه شو دیگه. می دونی مجتبی حساسه شورشو درمباری.» شاهرخ سیگارش را با فشار توی زیرسیگاری خاموش کرد و زیر لب زمزمه کرد: «باشه. قبول. پسره ی بورژوازی بی جنبه...» دلارام سرش را از روی شانهِ مریم بالا آورد و گفت: «چه وعضیه!... اومدیم یه روز حال کنیما... ریذین به اعصابمون!»

صدای زنگ موبایل مجتبی بلند شد. از جا پرید و به سمت بیرون کافه رفت. شاهرخ خندید: «قول می دم اون دختره ی لاشیه...» نیوشا با عصبانیت گفت: «تو امروز چته؟! اصن گیر دادی به مجتبی ها...» و به طرف دستشویی رفت. مریم با چشمش نیوشا را تا دستشویی تعقیب کرد و یک قطره اشک، آرام تا روی گونه هایش پایین آمد. شاهرخ فندکش را درآورد و سیگار دیگری روشن کرد.



گفتم: «استاد یعنی اگه نوار غمگین هم گذاشتن باید تذکر بدیم؟ آخه بعضیاش اصلاً غنا نیست!» حاج آقا با ناراحتی نگاهم کرد: «حسین جان! از شما بعیده این حرفا... آیا شما در مقامی هستین که حرام و حلال بودنش رو تشخیص بدین؟» سرخ شدم: «نه حاج آقا! آخه خیلی از دوستانمون توی مدرسه گوش می دن و موقع بحث می گن اون آهنگا تحریک کننده نیست.» حاج آقا جلو آمد و لبخند زد: «پسرم تحریک که حتماً رقص و روابط نامشروع نیست. هر چیزی که تو رو از خدا دور کنه حرامه. این آهنگا تو رو به گریه می اندازن و غرق مسائل دنیوی می کنن.» فکری کردم و دوباره گفتم: «آخه استاد ما کویته پور و آهنگران هم خیلی دوست داریم و با اونا هم گریه می کنیم.» حاج آقا خندید و رو به بچه ها گفت: «حسین راست می گه. ولی هر گریه ای، گریه نیست... هر خنده ای هم خنده... گریه ای که برای امام حسین باشه تو رو به خدا نزدیک می کنه. خنده ای هم که برای خدا باشه همچنین. مگه پیامبر اکرم صل الله علیه و آله، شب ازدواج حضرت فاطمه اجازه ی دف زدن نداد؟! حالا انشاءالله جلسه ی بعد بیشتر حرف می زنیم. زمان نماز نزدیکه.»

از اتاق زدم بیرون و به طرف خرابه ی پشت دستشویی رفتم. نواری را از جیبم درآوردم و بیرون انداختم. با پایم هم کمی خاک و آشغال ریختم رویش. برگشتم به سمت دستشویی. آستین ها را بالا زدم و جوراب هایم را درآوردم. فرق موهایم را باز کردم که آب مسح به کف سرم برسد. یک دفعه مسؤول پایگاه، وارد دستشویی شد. سلام دادم. گفت: «علیکم السلام برادر.

کم پیدایی؟» با تته پته گفتم: «می دونین که درسامون خیلی سنگینه. تو رو خدا ببخشید،» جلو آمد. نگاهی به پشت لبم کرد و گفت: «تو سیبیلاتو می زنی؟!» گفتم: «نه علی آقا. فقط با قیچی کوتاه کردیم. مال ما که اصلاً درنیومده!» گفت: «خجالت بکش. تو الگوی همه‌ای. می دونی کسی که موی صورتشو با تیغ بزنه نزد خدا بخشیده نمی شه؟» گفتم: «ما که با تیغ نزدیم!» گفت: «مهم نیست. مهم ظاهره.» آستین‌هایم را پایین دادم و گفتم: «مگه توی حلیه‌المتقین نوشته شارب‌ها کوتاه باشه؟» گفت: «تواز حلیه‌المتقین همین روی یاد گرفتی؟ تو اول اخلاق و شخصیت رو مٹ متقین کن. بقیه‌ش پیشکشت!» گریه‌ام گرفت و بی‌خدا حافظی زدم بیرون. حاج آقا داشت به طرف مسجد می رفت. نگاهی به صورت نورانی اش کردم. خواستم بروم پیشش اما رویم نشد. اشک‌هایم می آمدند توی دهنم. شور بود. رفتم توی خاطرات:

سرم را گذاشته بودم روی پای مامان. داشت موهایم را نوازش می کرد. داشتیم کتاب می خواندم. گفتم: «مامان! زیردریایی چیه؟» گفت: «قربون پسر دانشمندم برم. یه ماشینیه که زیر دریا راه می ره.» چند خط خواندم و باز گفتم: «پس چرا آدمایی که توشن خفه نمی شن؟» مامان موهای لختم را ریخت روی چشمم و آرام گفت: «چون همه‌ی دریا بسته‌س و هیچ چی نمی تونه بره توو.» خندیدم: «یعنی مٹ وقتایی که در اتاقتونو قفل می کنین؟» مامان هم خندید و گفت: «آره شیطون!» بابا هی از آن سمت، چیپ‌چیپ نگاهمان می کرد. دختر و پسری کنار درخت داشتند سبزه گره می زدند. بابا داد زد: «فروغ! بیا غذا رو بکش توو دیس. حسین تو هم برو بشقابا رو یه آبی بکش.» گفتم: «بابایی من دارم کتاب می خونم.» داد زد: «خفه شو! کاری که بهت گفتمو بکن.» جیغ کشیدم: «من می خوام سرم روی پای مامانم باشه.»

قتدان فلزی را برداشت و جلو آمد. پرتش کرد طرفم. پیشانی‌ام به سوزش افتاد. دستم را کشیدم روی سرم. پراز خون شد. مامان جیغ می کشید و من فحش می دادم. دهنم کم‌کم شور شد و چشم‌هایم بسته شد...

اشک‌هایم را با آستینم پاک کردم و به سمت خرابه‌ی پشت دستشویی رفتم. خاک‌ها را کنار زدم و نوار را پیدا کردم. با دست و آستینم تمیزش کردم. فوت کردم به نوار. خاک رفت توی چشمم. چشم‌هایم بدجور می سوخت. نوار را گذاشتم توی جیبم. کارت‌هایم را از جیبم درآوردم و به جای نوار زیر

خاک‌ها گذاشتم. به طرف خانه راه افتادم. وسط راه همه‌اش به آستین‌های کثیف و سیاهم نگاه می‌کردم. صدای مکتب‌راز مسجد می‌آمد. به طرف خانه دویدم تا نمازم دیر نشود. باد توی صورتم می‌زد و کیف می‌داد. داشتم کم‌کم پرواز می‌کردم. یک دفعه پایم به چیزی گیر کرد. تعادلم را از دست دادم. دستم دنبال دستگیره‌ای می‌گشت. هوا را چنگ زدم و با سر توی جوی آب افتادم. گل پاشید توی صورت و دهنم. تمام تنم خیس و پراز آشغال بود. زانوهایم می‌سوخت. لبم سیر شده بود. به زحمت خودم را بلند کردم و از داخل جوی آب بیرون کشیدم. آرام و پراز درد به سمت خانه راه افتادم. بوی کثافت می‌دادم. صدای مکتب‌راز دوردست، محو و رمزآلود می‌آمد. نماز تمام شده بود و نمازگزاران شعار می‌دادند. تگه‌ای گل را از دهنم تف کردم بیرون. پاهایم بدجور می‌سوخت. زانویم از خون و آب و گل، خیس بود. چشم‌هایم را بستم و هفت بار سوره‌ی «والعصر» را خواندم. نوار را در جیبم با دست فشار دادم. قدم‌هایم را تندتر کردم. مامان با چای داغ منتظرم بود...

هوا حسابی گرم بود. پراید مشکی منتظر مرد بود تا سیگارش را تمام کند و راه بیفتد. فرمان ماشین داغ شده بود و مجبورش می‌کرد با لنگ کثیفی آن را بگیرد. جلوتر از ماشین، دختری کنار خیابان ایستاده بود. نه به بوق تاکسی‌ها توجهی می‌کرد نه به بوق‌ها و جلو، عقب کردن‌های ماشین‌های مدل بالا. توی حال خودش بود و انگار منتظر کسی بود. مرد از او چشم برنمی‌داشت. موهای دختر، طلایی و کوتاه بود اما صورت معمولی‌ای داشت. مرد سیگار را از پنجره بیرون انداخت. داشبورد را باز کرد. آدامسی برداشت و شروع به جویدن کرد. ماشین را با مکث روشن کرد و به راه افتاد. چند قدم جلوتر کنار دختر نگه داشت. در ماشین را باز کرد و به دختر اشاره کرد: «سوار شو.» دختر محل نگذاشت و فحشی زیر لب داد. مرد داد زد: «سوار شو دیگه دلارام!» دختر سرش را بالا آورد و زل زد توی چشم‌های مرد: «تویی فیلان فیلان شده؟! امیر خودتی؟! آخه پدشوخته اینجا چه کار می‌کنی؟ منو از کجا پیدا کردی؟» مرد لبخندی زد: «بیا دیگه اینقدر زرنزن. توی راه و زاجی کن» دختر پرید بالا و گفت: «آخه منتظر کسی ام...» ماشین از جا کنده شد و در انتهای خیابان ناپدید شد.

شماره‌اش را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. دوباره می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. بار سوم که می‌زنم می‌گوید در دسترس نیست. جدیداً این را یاد گرفته است. باتری را درمی‌آورد که با خیال راحت با دخترها لاس بزند. لباس‌هایم را می‌پوشم و به طرف دانشگاهش راه می‌افتم. سر خیابان که می‌ایستم چند تا ماشین مدل بالا ترمز می‌کنند و هی می‌بوقند توی کله‌ی آدم. محل نمی‌دهم. هی عقب و جلو می‌کنند. یکیشان قیمت می‌دهد. جلو می‌روم و می‌گویم: «به ننه‌ی جنده‌ت قیمت بده!» از ماشین پیاده می‌شود و دنبالم می‌کند. ماشین‌های پشت سری‌اش می‌بوقند توی کله‌ی من و خیابان. با سرعت به کوچه‌ای فرعی فرار می‌کنم. به خیابان بعدی که می‌رسم قلبم تند و تند می‌زند. به گنجشک‌ها نگاه می‌کنم که بالای درخت، مشغول عشق‌بازی‌اند. یک پیکان قراضه جلویم نگه می‌دارد. ظاهراً در عقیش خراب است. در جلو را باز می‌کنم و ولو می‌شوم روی صندلی. راننده از زیر چشم نگاهم می‌کند. مانتویم را روی پایم می‌کشم. هی الکی دنده عوض می‌کند و دستش را می‌مالد به پایم. می‌گویم: «نگه دار عوضی!» گوش نمی‌کند و سرعتش را زیاد می‌کند. با کیفم می‌کوبم توی سرش و در ماشین را باز می‌کنم. نگه می‌دارد و می‌گوید: «جنده‌ی دیوونه!» از ماشین می‌پریم پایین و بقیه‌ی راه را تا دانشگاه پیاده می‌روم.

می‌زنم به گوشی لعنتی‌اش. برمی‌دارد: «سلام عشقم، خوبی؟» پس از آن اشغال جدا شده و تنهاست. می‌گویم: «الان کجایی؟» صدایش جدی می‌شود: «توی خیابون دانشگاه..» می‌گویم: «ا... چه جالب! من هم اونجام

چرا نمی بینمت پس؟!» از سر خیابان پیدایش می شود. از دور دست تکان می دهد. همان کت و شلوار دختربازی اش را پوشیده است. می گذارم تا بیواش بیواش نزدیک شود. بعد جلو می روم: «گوشیت باز چرا در دسترس نبود؟ کجا بودی تا الان؟» مثل همیشه که مچش را می گیرم داغ می کند: «کجا باشم؟! دنبال بدبختیم... بعداً حرف می زنیم. اینجا شاگردام رد می شن و می بینن درست نیس.» صدایم را بالا می برم: «بذار بفهمن استادشون چه کثافتیه. بذار بدونن من از دست تو چی می کشم. چیه؟ خجالت می کشی بگی من دوست دخترتم بدبخت؟!» به راهش ادامه می دهد. همیشه می خواهد ندیده ام بگیرد. فرض کند وجود ندارم. دستش را می گیرم. دستش را می کشد و قدم هایش را تندتر می کند. به سمتش می روم و جلویش را می گیرم. با پشت دست می زند توی دهنم. دهنم شور می شود. یاد دریاچه ی ارومیه می افتم:

بابا گفت: «خودتو راست روی آب نگه دار... اینجوری توی آب فرو نمی ری...» خودم را رها کردم مثل جنازه روی آب. قسمتی از بدنم بیرون بود و شناور بودم. مثل یک تگه چوب خشک. موج ها به این طرف و آن طرف هلم می دادند. بابا را دیدم که در ساحل دور می شد. ترسیدم و جیغ کشیدم. بابا نگاه می کرد و لبخند می زد. نرگس هم کنارش ایستاده بود و لبخند می زد. دست همدیگر را گرفته بودند و لبخند می زدند. سعی کردم دست پا بزنم تا به طرف آنها بروم. یک دفعه تعادل من بهم خورد و رفتم زیر آب. دهنم شور شد. چشم هایم می سوخت. تمام حفره های بدنم می سوخت. خواستم جیغ بکشم که آب شور تمام وجودم را پر کرد. داشتم می سوختم. گریه ام گرفته بود و بی دفاع خودم را رها کرده بودم. یک دفعه دستی آمد زیر آب و پایم را گرفت. مرا کشید بیرون. خورشید توی چشمم زد. چشم هایم می سوخت. خواستم داد بزنم: ازت متنفرم! اما بغضم ترکید و خودم را رها کردم توی بغل بابا...

خونابه را تف می کنم بیرون و با لگد و مشت به او حمله ور می شوم: «عوضی منو می زنی؟!» با مشت به جانم می افتد. مردم و دانشجوها دورمان جمع می شوند. داد می زنم: «کمک... کمک...» چند نفر جلو می آیند و جدایمان می کنند: «این خانوم کितه؟ واس چی می زنی مرتیکه؟» داد می زند: «زنمه! به کسی ربطی نداره!» دهنم شور است. تف می کنم

و داد می‌زنم: «دروغ می‌گه کثافت... کمک...» مردم می‌ریزند سرش. مشت‌هایش را می‌آورد پایین و فقط کتک می‌خورد و نگاهم می‌کند. فقط نگاهم کرد و کتک خورد... نگاهش مثل این بود که «چرا؟»... مردم داشتند زنگ می‌زدند به پلیس... خودم را از وسط جمعیت بیرون کشیدم و به سمت خیابان دویدم. یک پراید برایم بوق زد. فحش دادم و دویدم توی کوچه‌های فرعی. از نفس افتاده بودم. قلبم تند و تند می‌زد. نگاهم به مانتویم افتاد. کلاغی ریده بود رویش. نشستم روی سکوی دم در یک خانه. نکنند به پلیس زنگ زده باشند. نکنند او را گرفته باشند. نکنند بلایی سرش آمده باشد. زنگیدم به گوشی‌اش. در دسترس نبود...

ساواکی‌ها بین مردم نفوذ کرده‌اند. گاردی‌ها از این طرف، گازاشک‌آور می‌زنند. به آن طرف که می‌دویم صدای گلوله می‌آید. صدای جیغ و مرگ بر شاه قاطی می‌شود. صدای رگبار از پشت‌مان می‌آید. دختر کناری‌ام زمین می‌افتد. بغلش می‌کنم. نگاهم می‌کند یعنی: برو! نگاهش می‌کنم یعنی: تو چی؟! سربازها با جیب از سر خیابان پیدایشان می‌شود. دختر دستم را می‌گیرد و پارچه‌ای خونی را کف دستم می‌گذارد. پارچه را توی مشتم فشار می‌دهم و با سرعت می‌دوم. صدای ماشین را از پشت سرم می‌شنوم. می‌پیچم توی کوچه. چند تا سرباز از ماشین پیاده می‌شوند و به دنبال می‌آیند. کاغذهایم را پرت می‌کنم توی یکی از خانه‌ها و سعی می‌کنم سریع‌تر بدوم. چشمم می‌سوزد و سرم گیج می‌رود. صدای ایست و تیرو جیغ و شعار قاطی می‌شود. شانهام می‌سوزد. لباسم خیس و چسبناک می‌شود. می‌دوم توی کوچه‌ی سمت چپ. بن بست است. صدای قدم‌های سربازها را از دور و نزدیک می‌شنوم. در یکی از خانه‌ها را می‌کوبم. در همه‌ی خانه‌ها را می‌کوبم. سربازها وارد کوچه می‌شوند. در یکی از خانه‌ها باز می‌شود. خودم را پرت می‌کنم توی خانه. در پشت سرم بسته می‌شود. سرم گیج می‌رود. خودم را رها می‌کنم توی آغوش سایه‌ای که نزدیک می‌شود. مرا محکم می‌گیرد. نگاهش می‌کنم. معصومه است. تمام پیرهن سفیدش خونی است. می‌ترسم و عقب عقب می‌روم. با بغض نگاهم می‌کند. امتداد نگاهش را دنبال می‌کنم تا به جای گلوله روی شانهام می‌رسم. پیراهن خونی‌ام به تنم چسبیده و داغم می‌کند. پاهایم سست می‌شود و می‌افتم



کف حیاط .

سربازها پشت در می‌رسند و زنگ خانه را می‌زنند. صدای زنگ می‌آید و معصومه جیغ می‌کشد. صدای زنگ می‌آید و مرا روی زمین می‌کشند و می‌برند. صدای زنگ می‌آید و باقنداق تفنگ می‌کوبند توی صورت معصومه. صدای زنگ می‌آید و بالای کارت عروسی می‌نویسیم: هوالحبیب... صدای زنگ می‌آید و دست می‌کشد به جای گلوله روی شانهام و دست می‌کشم به شکم بالاآمده‌اش... صدای زنگ می‌آید و می‌ریزند توی خانه و کتاب‌ها را جمع می‌کنند و معصومه را کشان‌کشان می‌برند. زینب جیغ می‌کشد و به دنبال مادرش می‌دود... صدای زنگ می‌آید و زینب را می‌رسانم تا مدرسه... صدای زنگ می‌آید و رادیو خبر آتش‌بس را می‌دهد... صدای زنگ می‌آید و مشت می‌کوبم به دیوار و عمر می‌زنم و جیغ می‌کشم و پیراهن مشکی‌ام را پاره می‌کنم و شانهام می‌سوزد و می‌خورم زمین... از خواب می‌پریم! نرگس توی تخت غلت می‌زند. صدای زنگ ممتد می‌آید. به طرف در می‌دوم و سراسیمه آن را باز می‌کنم. زینب می‌پرد توی خانه و در را پشت سرش با عجله می‌بندد. چند لحظه نگاهم می‌کند و بعد خودش را توی آغوشم رها می‌کند. پیراهنم از خون، داغ می‌شود. سر زخمی‌اش را توی دست‌هایم می‌گیرم و بغضم می‌ترکد. آرام آرام از هوش می‌رود و مشت گره کرده‌اش باز می‌شود. تگه پارچه‌ای سبز زمین می‌افتد. نرگس دم راهرو ایستاده است و نگاهمان می‌کند. زیبایی‌اش در لباس خواب کنار رفته، غم‌انگیز است.

## ۷

توی اتاق می رود و در را می بندد. می گویم: «مرتضی! این دختره جدیداً مشکوک می زنه ها.» سرش را از کتاب بیرون نمی آورد و می گوید: «آره...» کتاب را از دستش می گیرم: «چی چی رو آره؟! اصن می شنوی من چی می گم؟!» انگار از خواب بیدارش کرده اند. گیج و منگ می پرسد: «چی؟!» می خندم و می گویم: «چنین گفت زرتشت رو ول کن ببین نرگست چی می گه!» تگه پارچه ای قدیمی رالای کتاب می گذارد و آن را می بندد. می گوید: «در خدمتم خانوم... بفرمایین.»

می نشینم روی مبل دو نفره که روبرویش باشم. می خندد: «باز شما مادر و دختر دعواتون شده؟! اسم مادر که می آید اخم هایم توی هم می رود: «تو نمی فهمی یا خودت رو به نفهمیدن زدی مرد؟! هر شب تا صبح توی اتاقش داره با تلفن ورور می کنه!» با لبخند می گوید: «حتماً دوس پسرشه!» برق سه فاز از سرم می پرد: «دوس پسرشه؟! آقا یه دقه می رم بیرون منو صد بار چک می کنه اون وقت اینقدر راحت می گه حتماً دوس پسرشه! می خوامی یارو نزه خر رو دعوت کنیم خونه؟!» می خندد: «پیشنهاد خوبیه روش فک می کنیم!» صدایم بلند می شود: «برو عمه تو مسخره کن.» صورتش جدی می شود: «درست صحبت کن. صدمات رو هم بیار پایین بچه می شنوه. فک می کنی اگه طرف رو دعوت نکنیم خونه نمی بینتش؟! این جوروی حد اقل می شناسیمش و مواظب دخترمون هستیم. درضمن مگه من با تو چه جور آشنا شدم؟» داد می زنم: «اولاً من با تو توی خیابون آشنا نشدم دوّمنش تو داری با این آزادیای بیش از حدّت زندگی اونو به گند می کشی... دوستاش

رو دیدی؟ حرفاشون رو پشت تلفن شنیدی؟...» یک دفعه از جا می پرد: «تو می شینی حرفای دختر منو گوش می دی؟ تو غلط می کنی...»  
حرف هایم را می خورم. آقای روشنفکرم وقتی اسم توله اش می آید همه ی تئوری هایش یادش می رود. فحش که چیزی نیست دست بزن هم دارد. همیشه اینجای بحث باید خفه شوم و کز کنم کنج اتاق خواب. می روم توی آشپزخانه که بحث تمام شود. می آید آن طرف اپن می ایستد. مثل همیشه قصد کوتاه آمدن ندارد. داد می کشد: «اگه هر بلایی سراون بیاد با تو کسی کاری نداره. اون بچه ی منه. خرفهم شدی؟ منم صلاح اون رواز تو بهتر تشخیص می دم. به تو که نرفته خودش رواز هر کس و ناکسی آویزون کنه!» نگاهش می کنم و گریه ام می گیرد. صدا از حنجره ام بیرون نمی آید. با بغض جیغ می کشم: «کثافت...» و می دوم به سمت اتاق. دنبال می آید. در اتاق را قفل می کنم و خودم را ولو می کنم روی تخت دونفره... بالش از اشک و ریمل، سیاه می شود. صدای زینب می آید که پشت تلفن بلند بلند بحث می کند. می روم جلوی آینه و به چروک های نازک زیر چشم هایم زل می زنم. صدای بسته شدن در خانه می آید. مرتضی رفته است... و می دانم دارد پشت فرمان از میدان آزادی تا خاوران را یک ریز گریه می کند.

۸

: «توو فکری خوشگل خانوم.»  
مریم نگاهش می‌کند و یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش می‌افتد  
پایین.  
- «کاش می‌شد بریم مسافرت.»  
: «آره... بریم بابلسر. مجتبی‌اینا هم اونجا ویلا دارن. الان شنیدم  
اونجاست. می‌ریم پیشش. خوبه مریمی؟!»  
- «نه! می‌خوام تنها باشیم.»  
: «تنها؟ حال نمی‌ده که آخه! بریم گه کی رو بخوریم?!»  
مریم دست‌های دختر را می‌گیرد و زل می‌زند توی چشم‌هایش...  
: «بابا رمانتیک! تازه من، تو رو ببرم مسافرت دلا جِرم می‌ده!»  
- «اون با من.»  
: «ولی به خدا بابلسر بهتره ها... مجتبی گیتار می‌زنه منم واسه‌ت آواز  
می‌خونم.»  
- «از مجتبی خوشم نیاد.»  
: «پسر به این گلی... می‌دونی مری! پرفیسوریه واسه خودش.  
کتابخونه‌ش از اینجاست تا ااینجا... شونصد گیگ فقط آهنگ توپ  
داره. نه از این خزو و خیلاها. همه‌ش متال سنگین. یه یارویی هس اسمش  
نیروانائه می‌گن روی سن خودشو کشته. یکی هم هست که دنده‌ش رو  
برداشته تا واسه خودش...»  
- «می‌دونی کتی هم رفته بابلسر?!»

«چی؟! عمراً. اون دختره ی احمق سر کار می ره. تازه ماشین نداره بچه داهاتی. عمرنیاش از لواسون اون ورتر رو دیده باشه!»  
- «خودش از تلفن ثابت اونجا بهم زنگ زد.»  
: «جالان؟ مری برو عمّه تو سر کار بذار...»  
- «بیا جلو.»  
دختر صندلی اش را می کشد جلو و تنش می چسبد به مریم. مریم آرام می لرزد.

- «این شماره رو می بینی؟ کد بابل سره. از همون جا زنگ زد.»  
دختر روی صندلی وا می رود. مریم دستش را می اندازد دور شانه اش.  
: «این که دلیل نشد خره. اصن این که دلیل نمی شه. تو همه ش زر مفت می زنی. اصن دلیل نشد. خب این رفته بابل سر اون هم رفته. چه ربطی دارن؟! مگه داهات اون جنده خانومه که فقط یه کوچه داشته باشه. بابل سر خیلی بزرگ شده. می گن از ساری هم بزرگ تر شده!»  
- «کتی زنگ زد که برم کپی قرارداد مجتبی رو بگیرم واسه شون پیشتاز کنم.»

بغض دختر می ترکد. مریم را بغل می کند و از پشت، شانه های لرزانش دیده می شود و دست های کوچک و سفید مریم.  
- «آروم باش دختر... آروم باش نیوشای من...»  
صورتش را می چسباند به صورت دختر و می بوسدش. چند دقیقه ای سرهایشان روی هم است. خودش را جمع می کند و دوباره روی صندلی می نشیند. گونه هایش از اشک و ریمل سیاه شده. دختر سرش را بالا می آورد. صورت مریم را می بیند و می خندد. مریم هم می خندد. بعد دوباره همدیگر را محکم بغل می کنند.

: «دوستت دارم دیوونه ی رمانتیک. کون لُق مجتبی و اون جنده خانوم...»  
- «می ریم مسافرت. مگه نه؟!»  
: «آره خره می ریم...»  
- «کجا؟!»  
: «یه جای دوووور.»  
تلفن مریم زنگ می زند.  
- «الو... الو... اینجا آنتن نمی ده. یه لحظه گوشی...»

: «کیه؟!»

- «یکی از بچه‌های دانشگاست. زود میام.»

به سمت در کافه می‌رود و با سرعت بیرون می‌زند.

- «من که دیروزم گفتم آقامجتبی. به خدا ازش خبر ندارم.»

نگاهی به داخل کافه و دختر می‌اندازد و دست تکان می‌دهد.

- «چشم. از همه‌ی بچه‌ها سؤال می‌کنم... با همین شماره باهاتون

تماس بگیرم؟!... باشه پس خودتون تماس بگیرین. منم پیگیرم به خدا...»

امری نیست؟!... مراقب خودتون باشین و نگران نباشین... خدانگهدار.»

برمی‌گردد داخل کافه. دختر با لبخند به او نگاه می‌کند.

: «کی بود؟!»

- «گفتم که! بچه‌های دانشگاه. به قهوه می‌خوری؟!»

: «آره عخشم... ولی من مطمئنم این دختره به مجتبی سیریش شده.»

اخلاق مجتبی رو هم که می‌دونی. سرش همه‌ش توی کتابه. بلد نیست این

زیگیلا رو چطور از سر واکنه. بیچاره مجتبی...»

مریم گارسون را صدا می‌زند.

- «بی زحمت دو تا قهوه. بدون شیر. بدون شکر...»

گیتار را می‌گذارد روی میبل و کف اتاق دراز می‌کشد. «عقاید یک دلفک» را برمی‌دارد و چند صفحه‌ای می‌خواند. فکر دختر راحتش نمی‌گذارد. چرا موبایلش خاموش است؟ مگر نمی‌گفت با حسین قهر کرده است. پس چرا خاموش کرده؟ الان کجاست؟ نکنند آن شاهرخ عوضی راست بگویند. چشم‌هایش را می‌بندد و توی فکر می‌رود:

حسین رو کرد به او و گفت: «این هم خانوم شاعری که می‌گفتم. توی ایران بی‌نظیره.» دختر کشمشی خندید و گفت: «نخیر! توی جهان!!» حسین دستش را گرفت و گفت: «نابغه بستنیت رو بخور! آب شد.» دختر نگاهش افتاد به چشم‌های خیره‌ی مجتبی. سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با بستنی‌اش شد. حسین خندید: «رم‌دیوس خوشگله‌ی منو نخوری. چشاتو درویش کن!» بعد دختر شعر خواند و شعر خواند و شعر خواند. بعد او گریه‌اش گرفت و رفت دستشویی. بعد حسین آمد دنبالش: «چته؟! چیزی شده؟!» بغضش را خورد: «نه! شعراش خیلی قشنگه.» حسین لبخند زد و گفت: «عشقمه. همه کسمه. می‌دونستم ازش خوشت میاد.» سر میز که برگشتند دختر رو کرد به حسین و گفت: «چی می‌گفتین دو تایی؟!» حسین گفت: «بی‌خیال خصوصی بود گلم...» بعد دختر گفت و حسین گفت و دعوا شد و دختر رفت و حسین آه کشید: «ناراحت نباش! کار همیشگی مونه...»

به دختر فکر می‌کند و به نفس نفس می‌افتد. بعد آرام می‌شود. تنش عرق کرده است. دوباره زنگ می‌زند به گوشی خاموش. سرش را می‌کند توی بالش و بی‌صدا عمر می‌زند.

محمود می‌گوید: «بابا پول می‌خوام.»  
نگاهش می‌کنم: «بیا جلو بینمت حرومزاده... تو باز ابرو تو دست  
زدی؟!»  
می‌خندد: «تو پول رو بده... از ما بکش بیرون... من که بچه‌های  
پایگات نیستم تا فیه‌خالدونمون رو هم انگول کنی!»  
داد می‌کشم: «خفه شو تا نیومدم با کمر بند سیات کنم.»  
پوزخند می‌زند: «آخ ترسیدم! باباجونی حالا یه بسته اسکن تمیز لطف  
کن. خیلی پول لازم.»  
دست می‌کنم توی جیبم و چند تا اسکناس درمی‌آورم و پرت می‌کنم  
طرفش. نگاهی به اسکناس‌ها می‌کند و می‌گوید: «این که کمه خسیس!»  
با عصبانیت می‌گویم: «برو گمشو نجس!»  
پول‌ها را توی جیبش می‌گذارد و می‌گوید: «از خرس یه مو کندن هم  
غنیمته!» بعد در حالی که قر می‌دهد به طرف در می‌رود. شورتش از بالای  
شلوارش بیرون زده است. کنترل تلویزیون را برمی‌دارم و روشن می‌کنم. خبر  
افتتاح پالایشگاهی جدید در جنوب است. لبخند می‌زنم.



اس ام اس ها را چک می‌کنم: «?chtori ejqam... اسمش را «ستاره» سیو کرده است. شلوارم را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌زنم. در راه سیگاری می‌کشم تا به اعصابم مسلط شوم. کنار دگه‌ای می‌روم: «یه کارت تلفن لطفاً.» دو تا هزار تومانی پرت می‌کنم روی پیشخوان و به سرعت به طرف تلفن عمومی می‌دوم. شماره را می‌گیرم: «صفر، نه، یک...» قاطی می‌شود شماره‌ها. قطع می‌کنم و از اول می‌گیرم. بوق آزاد می‌خورد. کسی بر نمی‌دارد. دوباره می‌گیرم. بوق... بووووووق... کسی بر نمی‌دارد. گوشی را می‌کوبم روی تلفن و از باجه می‌آیم بیرون.

سیگار دیگری روشن می‌کنم. مطمئنم دارد مرا می‌پیچاند. مطمئنم با مرد دیگری رابطه دارد. مدت‌هاست رختخوابش را از من جدا کرده. حتی به زور مرا می‌بوسد. از صبح تا شب سرش توی کامپیوتر است و معلوم نیست دارد چه غلطی می‌کند. به من هم یاد نمی‌دهد که از کارش سر در بیاورم. بغلش که می‌کنم پسم می‌زند که «حوصله ندارم امیر. یه امشبه رو بی خیالی طی کن.» این «امشبه» چهار ماه است که طول کشیده. حتی بوی بدنش عوض شده. بعضی روزها هم موبایلش خاموش می‌شود: «خسته‌م فیلان فیلان شده. عن توو این زندگی که نمی‌شه دو دقه بی سرخر کپه‌ی مرگنو بذاری.»

به تلفن عمومی دیگری می‌رسم. شماره‌ها را آرام و باحوصله می‌گیرم: «صفر، نه، یک...» زنگ می‌خورد. کسی جواب نمی‌دهد. می‌خواهم قطع کنم که صدای خوابالودی گوشی را برمی‌دارد. دختر است. می‌گویم: «ستاره

خانوم؟» خمیازه می‌کشد: «بعله خروس بی‌محل. الان می‌دونی ساعت چنده تخمی؟! تو کی هستی سیریش؟» گوشی را قطع می‌کنم. لبخند می‌زنم و سیگار دیگری روشن می‌کنم...

قابلمه را تا نصفه پراز آب می‌کند. برگ موها را جدا می‌کند و توی آن می‌ریزد. زیر قابلمه را روشن می‌کند و می‌آید توی هال کنارم می‌نشیند.  
: «چرا به کسی نگم آخه؟»

- «کی می‌فهمه؟ به آدما اعتماد نکن. همه یه قیمتی دارن. حتی من و تو. فقط بعضیا یه کم گرونترن!»  
: «به خدایی اشتباه می‌کنیا. همه دویست دارن. همین امیر همه‌ش توو خونه تعریف تو می‌کنه.»

- «می‌دونی عاطفه شاید تو راس بگی. امّا من واسه خودم یه مسیری دارم. حتی اشتباه هم باشه تغییرش نمی‌دم. مهم این نیست که کدوم وری می‌ری. مهم اینه که تا تهش بری.»

: «راستی امیر می‌گفت توو دانشگا اذیتت کردن. چیزی شده؟»  
- «همون مزخرفات همیشگی. اینجا مهره‌ای که نخواد به بازیشون تن بده باید بره بیرون.»

: «بیرون؟ نکنه می‌خوای از ایران بری. تو رو خدا نریا. من می‌میرم.»  
- «عزیزکم... مطمئن باش من می‌مونم. می‌مونم و بازی خودم رو می‌سازم... راستی واسه ت کتاب آوردم. این دفعه امضا هم نکردم که راحت بذاری توو کتابخونه ت.»

: «قربونت برم. تو رو خدا از این کتابای سخت سخت نیاوردی که باز؟»  
- «نه! چند تا کتاب خوب آوردم. هم جذّابه هم ویژگی‌های هنری داره. مطمئنم خوشت میاد.»

: «اون دفعه هم همینا رو می‌گفتی که!»

- «می‌دونی عاطفه. رابطه با تو واسه من یه تجربه‌ی تازه‌ست. برگشتن به نوجوونی و از ابتدا شروع کردن. همون کتابا. همون مسیر. همون شور و عشق. فقط تو از جوونیای من خوشگل تری!»

می‌خندم و او هم می‌خندد. برگ‌ها را درمی‌آورد و پهن می‌کند. بعد داخلشان را پُر می‌کند. بعضی از برگ‌ها سوراخ شده‌اند. دُور بعضی‌ها یک برگ دیگر می‌پیچد که سوراخ‌ها را بپوشاند. برگ‌ها دُور هم می‌پیچند.

: «حس می‌کنم دارم عاشقت می‌شم!»

- «تو قول داده بودی عاطفه. می‌دونی که اگه یه روز عاشقم بشی می‌رم. امیر رفیق منه. من تا حالا هر گهی خوردم نامردی نکردم.»

: «نامردی نیست. ما که کاری نمی‌کنیم. تازه دست خودم که نیست. من اگه ادبیاتو دوس دارم به خاطر توئه. به خدایی اگه بری با امیرم نمی‌مونم. به خدایی خودمو می‌کشما.»

- «آروم باش گلم... باشه هر چی تو بگی...»

: «نه! تو الکی می‌گی. تو دوستیت با امیرو به من ترجیح می‌دی. واسه تو من فقط یه زن احمق خونه‌دارم که دلت واسه‌ش می‌سوزه!»

- «این مزخرفات چیه عزیزم؟! من فقط نمی‌خوام کاری کنم که روم نشه توی صورت امیر نگاه کنم. درضمن می‌دونی که من کسی توی زندگیمه...»

: «می‌دونم... می‌دونم... من که نگفتم بیا بغلم بخواب. فقط دوسم داشته باش. همون امیر که داری واسه‌ش خودتو می‌کشی نمی‌دونی پشت سرت چیا می‌گه. می‌زنه توی دهن من اگه حتی اسمتو به خوبی بیارم. تازه فکر می‌کنی کی با زینب قرار گذاشت و اون دروغا رو گفت؟ کی رید توو زندگیته؟ اما من نمی‌خوام تو واسه این چیزا منو دوس داشته باشی... می‌فهمی؟ می‌فهمی؟»

می‌افتم روی مبل و سکوت می‌کنم.

: «ببخشید حسین! می‌دونم نباید می‌گفتم. ببخشید...»

می‌آید جلو و بغلم می‌کند.

: «تورو جون عاطفه غصّه نخور. اصلاً نشنیده بگیر این حرفا رو... گه

خوردم گفتم. غلط کردم.»

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم راه می‌افتد و پایین می‌آید.  
: «یه چیز ی بگو تو رو خدا. اصلاً دروغ گفتم. به امام هشتم امیر خیلی  
دوست داره. فقط ذهنشو خراب کردن. آخه تو که در جریان نیستی. خیلی  
دشمن داری. این دختره هم هی به امیرزنگ می‌زد که باید حتماً ببیندش.  
اون هم خرسد و رفت...»  
بغضم می‌ترکد و خودم را رها می‌کنم در بغل عاطفه... از دوردست‌ها  
صدای آمبولانس می‌آید.

می‌روم زیر پتو. صدای جزّ و بحث بابا و نرگس کلافه‌ام کرده است. موبایل را برمی‌دارم و به عکس حسین نگاه می‌کنم. اول می‌زنم به خانه‌اش و به صدای بوق‌های آزاد گوش می‌کنم. بعد به موبایلش می‌زنم که مثل همیشه دردسترس نیست. دوباره خانه‌اش را می‌گیرم. سرم هنوز درد می‌کند. خون خشک شده، موهایم را به هم چسبانده است. موبایل را پرت می‌کنم کنارم. شروع می‌کنم به شمردن گوسفند تا خوابم ببرد. یکی، دو تا، سه تا... بعد گوسفندها دست‌های همدیگر را می‌گیرند و حمله می‌کنند. فرار می‌کنم. صدای بع بع، تمام اتاق را پر می‌کند. با تمام قدرت می‌دوم. سینه‌ام می‌سوزد. به نفس نفس افتاده‌ام. گوسفندی از پشت با چیزی سفت می‌کوبد توی سرم. از حال می‌روم. حسین دستم را می‌گیرد و پرواز می‌کنیم. مرا محکم بغل کرده و آیه‌الکرسی می‌خواند. نگاهش می‌کنم و می‌گوییم: «این دختره کیه کنارته؟!» می‌خندد و می‌گوید: «تو فقط آروم بخواب... هیشکی نیست... هیشکی...»

با صدای اس‌ام‌اس از خواب می‌پریم. باز هم مجتبای احمق است. برایم جمله‌ی قصار فرستاده است. جواب نمی‌دهم. دوباره پیغام می‌دهد: «بیداری؟!» جواب نمی‌دهم. گوشی را برمی‌دارم و شماره‌ی حسین را می‌گیرم. دردسترس نیست. معلوم نیست کدام گوری است. کاش... صدای زنگ خانه می‌آید. بابا و نرگس ساکت می‌شوند. پتو را می‌کشم روی سرم. بالش‌م را بغل می‌کنم. صدای چند نفر می‌آید که وارد خانه می‌شوند. بلند بلند حرف می‌زنند. صدای اس‌ام‌اس می‌آید. محمود است. نوشته: «حالت

خوبه رفیق؟ کم پیدایی. مشکلی که پیش نیومد؟ خبر خوش: کتابت امروز رفت واسه مجوز» لبخند می‌زنم. در اتاقم باز می‌شود. پتو را از روی صورتم کنار می‌زنند. حسین مرا بغل می‌کند و آرام بالا می‌رویم. سقف سوراخ می‌شود و مستقیم به سمت ماه شیرجه می‌زنیم. بابا داد می‌کشد و گریه و التماس می‌کند. کسی هلس می‌دهد روی پله‌ها. دهنش پراز خون می‌شود. از آن بالا داد می‌کشم: «بابااااااااااا...» و بعد خوابم می‌برد...

- : «این «سالواتور» که هنوز تموم نشده. عجب مخزنیه حرومزاده!  
می‌بینی دختراش چه دافایی‌ان؟!»
- «اینا چیه نگا می‌کنی کسخل؟ یه چیز درست و حسابی بذار ببینیم.»
- : «چشم خانوم! قبلش به سلامتی چشای قشنگت.»
- «تو باز منو خر کن دیوونه. نوووش.»
- : «بریزم؟»
- «نه! سرم بدجور سنگین شده. من بسمه.»
- : «اینجا خوبه؟ هرروز فیلم اکشن می‌ذاره.»
- «تو دُرُس نمی‌شی پسر؟ این ماهواره رو خاموش کن فیلم بذار. چیا داری؟ نگو که جکی چان و امریکن پای!»
- : «تا خانوم چی بخواد! این خوبه؟»
- «شیطون خر! این رو واسه ننه‌ت بذار. فیلم هنری نداری؟»
- : «ننه‌م هم قربونت. این دیگه خوبه؟ امسال جایزه هم گرفته.»
- «ببینم جلدش رو... نه! خوشم نمیاد. بازیگر مردش زشته!»
- : «خودم که هستم نیوشای من... از منم خوشت نمیاد؟»
- «نکن این جورى. خوشم نمیاد. شاهرخ جدی می‌گم مسخره‌بازی درنیار. از شوخی‌دستی بدم میاد.»
- : «اگه جدی بشه چی قربون اون عشوه و نازات برم؟!»
- «نه شاهرخ... من خوشم نمیاد... شاهرخ خواهش... آرام باش عزیزم... عزیزم...»



در ویلا را که باز می‌کنم یک عالمه آدم و خاطره می‌دوند توی ذهنم. مثلاً روی همین ماسه‌ها بود که با منصوره قلب می‌کشیدیم و قرار می‌گذاشتیم وقتی بزرگ شویم عروسی کنیم. مثلاً توی همین توالی بود که برای اولین بار با کوروش پسرخاله‌ام دکتربازی کردیم. مثلاً زیر همین درخت بود که لاک‌پشت مرده‌ام را چال کردم. مثلاً روی همین تراس بود که اولین بار دایی ناصر، گیتار را داد دستم و رید توی کل زندگی‌ام! مثلاً توی همین آشپزخانه بود که وقتی مجوز اولین کنسرتم لغو شد بیست تا قرص را یک‌جا خوردم و منتظر شدم تا بمیرم. این ویلای نمود، اتاق مخفی من است. اتاق مخفی «دشمن مردم»... غاری که هیولای نیمه‌شب وقتی تغییر شکل می‌دهد بتواند در آن قایم شود تا دوباره صبح بیاید و با زدن سپیده به شکل قبلی خود برگردد.

به اتاق همیشه‌گی‌ام می‌روم و ولو می‌شوم روی تخت. ام‌پی‌تری پلی‌را درمی‌آورم و روشن می‌کنم. «آزی آزیورن» می‌خواند:

There are no unlockable doors

There are no unwinnable wars

There are no unrightable wrongs

Or unsingable songs

آهنگ را دنبال می‌کنم و همراه با صدای وحشی‌اش فریاد می‌زنم: I just want you... از پنجره به موج‌ها نگاه می‌کنم که به ماسه‌ها می‌کوبند و دوباره عقب می‌کشند. دیوانه‌ای با دهان کف‌آلود که هی مشت می‌زند و

عقب می‌نشیند و دوباره حمله می‌کند. همان جور که گوشم پراز موسیقی و فریاد است از تخت بلند می‌شوم و به سمت دریا می‌دوم. کفش‌هایم را روی ساحل پرت می‌کنم و با شلوار و تی شرت به آب می‌زنم. آب بالا می‌آید و کم‌کم شکم و زیر شکم را می‌پوشاند. ام‌پی‌تری پلیمر را از جیبم در می‌آورم. هدفون را از گوشم بیرون می‌کشم. چند ثانیه توی مشتم فشارشان می‌دهم و بعد به آب می‌سپارمشان. سرم را زیر آب می‌کنم تا دهانم شور و تلخ شود. بعد خیس‌خیس به طرف ساحل برمی‌گردم. می‌خواهم برای بار هزارم «دلتنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم» را بخوانم...

موزیک را بلند می‌کند: «دل من زندون داره تو می‌دونی...»  
می‌خندم: «تو هنوز از این چس ناله‌ها گوش می‌دی؟! زخم گرفتی آدم  
نشدی?!»

فرمان را چسبیده و به جلو نگاه می‌کند و جوری زیر لب می‌گوید «تو  
می‌دونی» که چهار ستون بدنم می‌لرزد. آدامشش را تف می‌کند بیرون:  
«می‌دونی چقدر گشتم تا پیدات کردم. کل اینترنت رو گشتم تا فهمیدم  
محل کارت کجاست. بعد مثل بچه‌های چهارده ساله تعقیبت کردم تا...»  
: «تو اینترنت بلت شدی؟! امیر شوخی می‌کنی دیگه؟ چقد به من گیر  
می‌دادی؟ یادته چه وعضی بود؟ می‌گفتی از این عندونی بکش بیرون.  
زندگی واقعی توی کوچه‌هاست! یادته امیر آقای واقعی?!»  
- «هنوزم می‌گم احمق. اگه یاد گرفتم واسه پیدا کردن تو بود.»

ساکت می‌شوم. هنوز هم دیوانه است.  
: «امیر! من اون آدم سابق نیستم. من آرامش می‌خوام. از دیوونه بازی  
خسته شدم. حوصله دعوا و فُش ندارم. تو هم که زن گرفتی و شنیدم اوضاتون  
خوبه. واس چی اومدی دنبالم؟»

- «یه فرصت دوباره. همه چی رو درست می‌کنم.»  
: «ای دیوانه! تو زن داری منم با کسی ام. چه جور...»  
بنفش می‌شود و داد می‌زند: «چی گفتی عوضی؟ چی؟ باز با یه پسر  
ریختی رو هم هرزه‌ی عوضی. تیگه تیگه‌ت می‌کنم!»  
زل می‌زنم توی چشمش: «تُن نرو داااش... پیاده شو با هم بریم. رفتی

زن گرفتگی می خواستی بشینم تا ابد در خونه تون گیتار بزمن؟!... واس من صدات رو نبر بالا که همین جا پیاده می شما.»  
خودش را کنترل می کند و هم صدا با ضبط زیر لب می خواند: «دیگه این قوزک پا...»

ضبط را خاموش می کنم و می گویم: «اینو خفه ش کن. یه دقه بزنی کنار. می خوام بشنوی حرفامو. یه بار گوشاتو وا کن.»  
توجهی نمی کند و به راهش ادامه می دهد. با مشت می کوبم توی بازویش: «می شنوی فیلان فیلان شده؟! می گم نیگه دار...»  
یک دفعه پایش را می گذارد روی ترمز. از جا کنده می شوم و سرم به داشبورد می خورد: «آخ دیوونه...»  
دستش را جلو می آورد و سرم را واری می کند: «چیزیت که نشده دختر. بذار بوسش کنم خوب شه!»

: «دست رو بکش. گاییدی سرمو...»  
آرام دستش را می برد زیر روسری ام و نوازشم می کند.  
: «خره! یه بار حرفامو باور کن. من توی عمرم با هیچ پسری جز تو نبودم. می خوام آخرین بارت باشه بهم تهمت می زنی وگرنه نه من نه تو. خرفهم شد؟!»

- «تو خودت دو دقیقه پیش گفتی با کسی هستی. نگفتی؟!»  
: «خب اون...»

نمی دانم برایش چه جور توضیح بدهم. نمی دانم از کجای قصه شروع کنم. از شیطنت های ده سالگی یا عاشقیتهای خواهرانه ی دبیرستان یا ستاره یا... ستاره دست هایم را می گیرد و زیر برف دی ماه می چرخیم. بعد ولو می شویم بغل هم... شاید باید از اینها هم عقب تر بروم. بروم توی قصه های شبانه ای که بوی تند عرق می دادند. شاید باید بیایم جلوتر و دست عرق کرده ی مریم را داخل کافی شاپ بگیرم و بوسم و میز بغلی چپ چپ نگاهمان کند. شاید باید عقب تر بروم و زل بزمن به آینه. بعد ماشین را بردارم و موهایم را از ته بتراشم.

: «خب دروغ گفتم. می خواستم عکس العملت رو ببینم.»

- «واقعاً؟ پس یعنی هنوز دوسم داری؟!»

مکت می کنم و کسی با انبر حروف را از دهانم بیرون می کشد: «آره...»

سید مهدی موسوی ۳۷

یک دفعه مرا توی بغلش می‌کشد و می‌بوسد. به مریم فکر می‌کنم. الان حتماً  
از دستم عصبانی است و فکر می‌کند مثل همیشه او را سر قرار کاشته‌ام...  
دهانم تلخ می‌شود...

حاج آقا جلویم را می‌گیرد: «به این حسین آقای ما باز چیزی گفتین؟! امشب هم واسه نماز نیومد.»

- «نه به خدا حاج آقا. جوونای این نسلو که می‌شناسین. تا بگی بالای چشت ابروئه به تریج قباشون برمی‌خوره!»

: «در هر صورت ما برای وصل کردن آمدیم. حسین هم پسر خوبیه. بچه‌ی باهوشیه و اهل درس و کتاب. کاش یه کار نکنیم که پاش از پایگاه و مسجد قطع بشه و خدا نکرده جذب فسق و فجور بشه.»

- «آخه ورداشته سیبیلشوزده! واسه‌ش جایزه بخرم؟! تذکر هم که می‌دم بچه‌پرور زل می‌زنه عین چی توی چشم و می‌گه توی حلیه‌المتقین نوشته. این بچه‌ها احترام بزرگ‌تر حالیشون نیست.»

: «خب البته راست می‌گه. مستحبه‌ه که شارب‌ها کوتاه باشه. حالا ممکنه یه کم زیادی کوتاه کرده باشه.»

- «آخه کاش فقط این بود. بچه‌ها با شلوار لی توی خیابون دیدنش. شما که خانواده‌ی این بچه رو می‌شناسین. کلاً اینا بی دین و ایمون. صد ساله نماز بخونن تهشون باد می‌ده!»

: «علی آقا از شما بعیده! مگه ما توو جایگاه خدا نشستیم که قضاوت کنیم. همین که این پسر اومده توی راه خدا خودش خواست اون ارحم‌الرحمینه. دیگه بقیه‌ش فرعه. می‌ترسم ما و شما اینقدر بچسبیم به فرع که نسل آینده از اصل بمونه.»

- «حاج آقا حرف شما واسه ما حجتیه. به بچه‌ها می‌گم که به حسین

بگن از فردا حتماً بیاد.»

: «در هر صورت فکر کن پسر خودته. باهاش بد تا نکن. همین بچه‌ها باید راه انقلاب رو به سرمنزل برسونن. فردا محمودت که بزرگ بشه همینا باید جای ما راه رو بهش نشون بدن.»

- «به روی چشم. راستی یه مطلب دیگه حاج‌آقا تا یادم نرفته. به خدا شرمندما. اون سفارش ما رو کردین؟»

: «ما گفتیم این علی‌آقا انسان شریف و باخداییه. ما هم از کارش راضی هستیم. دیگه بقیه‌ش رو بسپر به خدا. هرچی مشیت اونه.»

- «یه دنیا ممنون حاج‌آقا. پس ما با اجازه مرخص بشیم. این روزه‌های مستحب به عصر که می‌رسه بدجور نفس آدمو می‌بُره...»

«خیلی داغونم داداش... نمی‌دونم کی زیرآبمو زده. دیگه خسته شدم...»

– «غصه نخور. خب توی دانشگاه حسود زیاد داری. ماشالله دخترا هم که واسه ت غش وضعف می‌رن!»

«تو که می‌دونی من اهل سیاست نیستم. هر شیطونی هم که کرده باشم توی دانشگاه که می‌رم فقط و فقط به کارم فک می‌کنم.»

صدای الله‌اکبر اذان می‌پیچد و حسین نیم‌خیز می‌شود.

– «پس این دختره کیه که کتی داره به خاطرش خودشو جر می‌ده؟»

«ای بابا... تو که هم من رو می‌شناسی هم اون دیوونه رو چرا چنین حرفی می‌زنی؟!»

به سمت دستشویی می‌رود و در حالی که صدای آب می‌آید ادامه می‌دهد: «عشق چیز عجیبیه مجتبی. مواظب باش گیرش نیفتی. مشکل ما هنرمندا اینه که از روی کتابا عاشق می‌شیم. دنیای واقعی خیلی فرق داره. زشته. داغونه. همیشه هم آدم بدا برنده می‌شن. اگه با دلت جلو بیای همون اول قصه باختی...»

خیار را پوست می‌کنم. نمک را می‌پاشم رویش و گاز می‌زنم.

– «تقصیر خودته! شما دو تا از اول به هم نمی‌اومدید. یعنی راستش رو بخوای زیادی به هم میان! آدمایی که زیادی مٹ همدیگه‌ن همه ش مٹ سگ و گربه به هم می‌پرن!»

«بد گرفتی داداش! وقتی می‌گم عشق، منظورم فقط زینب نیست.



همه‌ی آدماییو می‌گم که باهاشون معامله نکردم. بعد مردن مامان، جز تو و زینب هیچ آدمیو ندیدم که ارزش دوس داشتن، داشته باشه.»

– «لطف داری... جای مامانت خالی...»

بغض می‌کند و می‌رود سجّاده را می‌اندازد توی اتاق. صدایش بلند و رسا

می‌آید: «الله اکبر...»

به کتی فکر می‌کنم. حتماً حسین از او خبر دارد. اما اسمش که می‌آید طفره می‌رود. چرا نمی‌خواهد باور کند که کتی دیگر دوستش ندارد؟! ندارد؟ اگر ندارد چرا هنوز با هم مانده‌اند. با این همه حرف و حدیث و دعوا... صدای «صاد»‌های کشیده‌ی حسین در گوشم می‌پیچد. آخرین گاز را به خیار می‌زنم. دهنم تلخ می‌شود. یادم رفته بود تهش را دور بیندازم...

استخاره می‌کنم. می‌آید: «هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَكْفُرُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ...» نمی‌فهمم خوب است یا بد... من می‌دانم یا نمی‌دانم؟! آیا گرفتن دکترای ادبیات یا نوشتن چند تا داستان و رمان، دانستن است؟! منی که از پنج دقیقه حرف زدن مثل آدم با عشقم عاجزم ادعای دانستن دارم؟! دانستن، سیلی‌ای بود که توی صورتش زدم یا این موبایل خاموش که حتی نمی‌دانم باید کجای این شهر لعنتی پیدایش کنم؟! اس ام اس می‌آید... به سمت موبایل می‌پریم... باز هم مجتبی‌ی است. حالم را می‌پرسد. نمی‌دانم این روزها چرا اینقدر بی‌قرار شده. نکنند این نیوشای احمق مخش را زده است. هرچه هم می‌گویم دور این بچه‌های کافه را خط بکشد به گوشش نمی‌رود. حیف مجتبی‌ی...

جواب می‌دهم: «میدونی که. داغونم»

«(?! az katy khabari nist)» -

: «نه! بدجور نگرانشم. اون دیوونه هست اما اهل قهر اینجوری نیست»

«are... be manam javab nemide» -

مجتبی‌ی جان... برادر جان... محرم رازهایم... چطور بگویم که نگرانی‌ام از دعوای دو تا عاشق نیست. چطور بگویم نفس نفس زدن‌هایمان را در کوچه‌های امیرآباد... چطور بگویم صدای موتورها را که نزدیک می‌شدند... چطور بگویم با زنگ شماره‌ای ناشناس ساعت پنج صبح از خواب پریدن را... چطور بگویم گریه‌های پدرش را پشت تلفن... چطور بگویم به هزارتا آشنای سابق زنگ زدن و پیدا نکردنش را... چطور بگویم که تو را غمگین

نکنم برادر جان... که اشک‌هایم را تا کی پشت این حروف و اس‌ام‌اس‌ها  
پنهان کنم؟...

«خودت چطوری داداشم؟ کار جدید؟»

– «migan majid mamnoo olkar shode . taranehasho mikhaym be esme» –

«khahareh befrestim . katy ham ke behemoon tarane naresoond

«چرا کاراتونو توی نت نمیذارین؟!»

– «akhareh shayad majboor shim hamin karo konim . In rooz ke» –

«internet hamash ghat`e

«همه چی درست میشه . قول میدم داداش»

– «are . vali ba`de mordan» –

«امیدوار باش . میدونی که من الکی قول نمیدم...»

گریه‌ام می‌گیرد و موبایل را پرت می‌کنم آن طرف اتاق... به کی دروغ  
می‌گوییم؟ به مجتبی؟ به خودم؟... الان داری کتک می‌خوری؟ الان داری  
فحش می‌دهی؟ الان داری گریه می‌کنی؟ الان داری التماس می‌کنی؟ الان  
داری... همیشه وقتی که باید پیشت باشم نیستم . همیشه جا مانده‌ام .  
به پدرت چه بگوییم؟ بگوییم پیدایش نکردم آقا مرتضی؟... بگوییم که یک  
بی‌عرضه‌ی احمقم؟... بگوییم که زینبتان را تنها گذاشته‌ام؟... صدای  
اس‌ام‌اس می‌آید... از گوشی دووورم... خیلی دوووور... چشم‌هایم بسته  
می‌شود...

۲۰

: «سلام... خوفی؟!»

- «سلام... شما دلارام خانومین؟»

: «نه! بابای پسر شجام! تو که از عکست خوشگلتری بچه...»

- «لطف دارین... شما هم خیلی زیبا هستین.»

: «من کجام خوشگله مریمی؟... اسمت مرییم بود دیگه؟!»

- «بله...»

: «تو همیشه اینقد کم دهن خوشگلتنو وا می کنی؟»

- «بیخشید...»

: «چی رو بیخشم؟... اصن نفص تهران مال تو!»

خنده ام می گیرد. قدش از من بلندتر است و موهایش کوتاه کوتاه است.

مثل پسرها حرف می زند. از چشم های شیطاننش خجالت می کشم.

: «توی ایمیلات بیشتر حرف می زدی.»

- «آخه این اولین تجربه.»

: «می ترسی یا خجالت می کشی؟!...»

- «نه دلارام خانوم... هیجان دارم.»

: «دوباره گفت باز! دلارام خانوم عمته! من دلارامم. اما تو به من می گی

دلا. گرفتی؟»

- «باشه دلا.»

دستم را می گیرد و به دنبال خودش می کشد. حس می کنم همه دارند

نگاهمان می کنند.

«خونه‌ی من همین بغلاس... البته با این سرعتی که خانوم خانوما دارن میان ده سال دیگه می‌رسیم!»

– «خونه؟ نه! خونه نریم.»

«نه! من می‌خوام بخورمت کوچولوووو... زر نزن. ناز هم نکن!»

برمی‌گردد و صورتش را می‌بوسد. قرمز می‌شوم.

«وای... چقد داغی فیلان فیلان شده...»

در خانه‌ای قدیمی می‌ایستد و کلیدش را درمی‌آورد.

«این هم خونه‌ی عشقت دلا... بفرمایید داخل...»

– «چقدر نقلی و قشنگ!»

«مت خودت مریمی!»

– «این لباسا مال کیه؟ تو ازدواج کردی؟»

«نه بابا... کی شوهر ما می‌شه؟ مال یه آقای بداخلاقیه یه مدّت باهاش بودم الان نیس... دنبال این آشغال پاشغالاش هم نمیداد... مرتیکه‌ی خرا!»

– «چرا بهم نگفته بودی؟!»

«گذشته‌ها را با خودش انداختم سطل آشغال... اگه این لباسا رو هم ننداختم می‌ترسم بیاد دنبالشون عن بگیره سرش و دعوا راه بندازه... وگرنه از خودش و هر چی بش مربوطه بالا میارم...»

نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش قرمز شده. دستش را می‌گیرم. می‌نشینیم روی مبل... سرش را می‌گذارد روی سینه‌ام و بی‌صدا گریه می‌کند. عاشقش می‌شوم...

۲۱

جلوی آینه می ایستد. موهایش را اتو می کشد. تافت می زند. کلافه است و توی اتاق می چرخد. موبایلش را برمی دارد و زنگ می زند: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.»

به پوسترها نگاه می کند. روی تخت می پرد. شعر جدید دختر را با پونز روی دیوار کنار تختش چسبانده است:

«تو در کوچه های بن بست

به دنبال زنی می گردی

که روزی چشم هایم شبیه او بود

من در اتوبوسی پیر

دور می شوم

و عشق

نامه ای بود

که قبل فرستادن، برگشت خورده بود!»

نگاه می کند به پوستر ناتالی پورتمن و شاهرخ خان. نگاه می کند به شلوار تازه اش روی جالباسی. نگاه می کند به کتاب های دانشگاهی اش که هنوز لایشان را باز نکرده است. سرگیجه می گیرد. موبایلش زنگ می خورد.

: «دکوشی محمود؟! ما با ماشین دم دریم... با دو تا داف رییدیف، یه

برنامه ی تووووپ داریم.»

- «من نمیام... حالم خوب نیست.»

: «تو هنوز مچل اون دختر شاعره ای؟ ولش کن. کون لُقش. می خوای

بگم پانته آ امروز دویشو با خودش بیاره؟!»

«نه... می خوام تنها باشم.»

«ای محمودی... بابا اون به تو نمی خوره. از این بچه خرخوناست. تازه همه شم از این شرّ و ورا می گه. زندگی که شرنیس. بریم یه قیلون میوه ای دبش بزیم فراموشش می کنی. عاشقیّت مال کتاب متاباس!»

«بیژن جان یه امروز از ما بکش بیرون. خودم بهت زنگ می زنم...»

گوشی را قطع می کند و به دختر فکر می کند. وقتی برایش شعر می خواند و چانه اش می لرزید. وقتی اس ام اس می زد و دختر می گفت: «محمود یه بار دیگه جلوی من بزنگی یا اس ام اس بزنی گوشی رو توو سرت می پوکونم!» وقتی پسرها نگاهش می کردند و فحش می داد: «چیّه؟ ننه ی جنده تو دیدی که این جور نگاه می کنی؟!» وقتی موبایلش زنگ می زد و می گفت: «ساکت باش! حسینّه... الو! سلام... کجا باشم خوبه؟ دانشگا دیگه... تو کدوم گوری هستی که از ظهر یه اس ام اس نزدی؟ الان کسی پیشته؟ پس بگو دوسم داری... همین الان می گی...» وقتی از ادبیات و آرزوهایش حرف می زد: «کتابم رو چاپ می کنیم... بعد می دیم ترجمه ش کنن... بعد جایزه می گیرم و می رم اون بالا... از تو هم تشکر می کنما... بعدشم دیگه به این خراب شده بر نمی گردم.»

ضبط را روشن می کند. «سلین دیون» آهنگ آخر تایتانیک را می خواند.

یک دفعه تصمیمش را می گیرد. از جا بلند می شود و به حسین زنگ می زند...

برنج‌ها را پاک می‌کنم. افتضاح است. تا همین جا کَلّی شکسته و سنگ و آشغال جمع شده. داد می‌زند: «رفیقمه! داداشمه! دلم می‌خواد شام دعوتش کنم خونه م.»

با بغض می‌گویم: «آخه به خدایی منم آدمم. یه هفته بشور و بساب به امید یه آخر هفته که با همیم. اون وقت هر هفته یه برنامه‌ای می‌ذاری. آخه این دوستت خودش زن و بچه نداره شب جمعه می‌خواد ولو شه خونه‌ی ما؟!»

- «اَولا نداره! دوما داشته باشه هم روی سرما جا داره. بهترین نویسنده‌ی ایرانه. اگه توو خارج بود واسه امضا گرفتن ازش باید دویست ساعت تو صف وایمیستادی. اصلاً خونه‌ی خودمه هر کی رو بخوام دعوت می‌کنم.»

برنج‌ها را می‌شویم و توی قابلمه می‌ریزم. بعد آب می‌ریزم رویش و می‌گذارم بماند.

: «اگه نویسنده‌ست چرا تا حالا کتاب چاپ نکرده؟! چرا توی تلویزیون نشونش نمی‌دن. تازه من به هر کی هم گفتم نمی‌شناستش.»

- «ناقص‌العقلی دیگه! یارو استاد دانشگاهه. من و تو که نباید بشناسیمش. همه‌ی آدم معروف‌ا وقتی میاد جلوی پاش بلند می‌شن. اصن این کسش‌رابی که تو می‌خونی رو قبول نداره. تازه کتابش هم زیر چاپه. می‌گن قراره بترکونه.»

لپه‌ها را می‌ریزم توی سینی و شروع می‌کنم به پاک کردن...  
: «من که هر چی این دوستای هنری تو رو دیدم یه مشت معتاد مفنگی



بودن . استاد دانشگا؟ عجیبه وَاَلَا!»

- «حسین فرق داره... با همه فرق داره... ببینیش عاشقش می شی...  
من برم چند کیلو میوهی دیش بخرم . تو هم اخماتو وا کن عاطفه ی من...  
بخند... بخند... حالا شد!»

سینی لپه را وسط هال رها می کنم . می روم توی اتاق و در کمد را باز  
می کنم . پیراهن مشکی و شال قرمز را برمی دارم . به صورتم توی آینه نگاه  
می کنم . سعی می کنم لبخند بزنم . بعد چشم هایم قرمز می شود و یک قطره  
اشک سر می خورد روی گونه هایم...

: «تو که می‌دونی چقد دویست دارم عزیزم. ولی جدیداً یه دکتره ازم خواستگاری کرده خانواده گیر دادن باهاش عروسی کنم. منم کلافه شدم به خدا. دیگه صبرم تموم شده. کاش می‌شد زودتر یه کاری بکنی.»  
 - «آخه نرگس خانوم. تو که سابقه‌ی منو می‌دونی. من یه پام اینجاست یه پام توی اون خراب شده. نمی‌خوام قولی بدم که نتونم سرش بایستم.»  
 : «من که همه جوهره باهات هستم. هر جا بری هم باهات میام. خوبه؟»  
 - «یه چیزی میگیا. مگه به همین راحتی؟ تازه زینب هم هست. اون چی؟!»

: «اون هم مث دختر خودم...»  
 - «ببین! من اهل بازی و دروغ نیستم. زینب همه چیز منه. تنها یادگار معصومه که جمع نکردن ببرن.»  
 : «کیه که ندونه تو چقد زینبو دوس داری؟! من قول می‌دم واسه‌ش مادری کنم. خوبه؟»  
 - «نرگس! فکراتو کردی؟ زندگی با من سخته‌ها! تازه خانواده‌ت چی؟»  
 : «اون با من مرتضی‌جان...»  
 - «من باید با زینب هم حرف بزنم. باید اون رو هم راضی کنم...»  
 : «اون که بچه‌ست مرتضی. نمی‌فهمه شرایط رو.»  
 - «اون از من و تو خیلی بیشتر می‌فهمه. حالا من فردا بعد کار شرکت، همین جا می‌بینمت و نتیجه رو می‌گم. قبول?!»  
 دستم را می‌گیرد. توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. بعد می‌خندد مثل فرشته‌ها...

کاغذ را برمی دارم و سعی می کنم از زیر چشم بند بنویسم... بالای کاغذ را می خوانم: التَّجَاتِ فِي الصَّدَقِ... دست هایم درد می کند و چشم هایم روی هم می رود:

«استاد دانشگاه. فعالیت های ضدّ نظاااااااااااا...»

کاغذ لیز می خورد. دست هایم عرق کرده است. نگاه مردها را از پشت سرم حس می کنم. اوّلی چیزی را روی میز می کوبد و فریاد می کشد: «بنویس دیگه. نکنه باز دلت می خواد...» دومی مهربان تر است. سرش را می آورد نزدیک گوشم. بوی گلاب و عرقش حالم را بد می کند: «ببین! ما همه چی رو درباره ی اون می دونیم. فقط می خوایم تو بنویسی تا صداقتت رو امتحان کنیم. چرا می خوای واسه آدم کثیفی مَث اون جوونی و زندگیتو حروم کنی؟ می دونی که اگه «سید» سفارشت رو نکرده بود با ده هزار تا از این تک نویسی ها هم کارت درست نمی شد. ما هم با حسین کاری نداریم. فقط یه چیز فرمالیته است واسه اینکه بدیم قاضی و بگیم همکاری کردی... اون بالایی ها هم می دونن که حسین کاره ای نیست. قبول؟»

می نویسم: «مرا ترغیب به...»

گریه می کنم: «قول می دین کاریش نداشته باشین؟»

آرام می گوید: «فردا پیش خانواده تی. همه چی تموم می شه. الان که تو اینجایی حسین می دونی کجاست؟ می خوای عکساش رو با اون دختره نشونت بدم؟ بنویس... ما طرف توایم.»

می نویسم: «در تجمّع های غیرقانونی...» توی کوچه قدم می زنیم. دستم را می گیرد. بعد چند تا لات از روبرو پیدایشان می شود. یکیشان چیزی

می‌گوید. حسین دستم را می‌کشد که زودتر از کنارشان رد شویم. فحش را می‌کشم به همه‌شان. یکیشان می‌گوید: «خفه شو جنده!» حسین زیر لب می‌گوید: «استغفرالله...» و گام‌هایش را سریع‌تر می‌کند. می‌ایستم و می‌گویم در گوش همان که گه اضافی خورده است. او هم می‌زند در گوشم. یک‌دفعه حسین می‌ایستد. با سر می‌گوید توی صورت اولی. دومی را زیر مشت و لگد می‌گیرد و فحش خواهر و مادر می‌دهد. در تاریکی شب چیزی برق می‌زند و صدای ناله‌ی حسین بلند می‌شود. لات‌ها فرار می‌کنند. حسین را بغل می‌کنم. بازویش با خون یکی شده. لبخند می‌زند و می‌گوید: «زنگ بزن ۱۱۰...» زنگ می‌زنم به اورژانس... حسین با چشم‌های بسته لبخند می‌زند و همین جور از دستش خون می‌رود...  
 می‌نویسم: «حاضر به هرگونه همکاری...» و ولو می‌شوم کف اتاق...

عمو می‌گوید: «شما که خودتون واردین. الان کتاب شعر، خریدار نداره. هر جا هم برین سرمایه‌گذاری نمی‌کنن. ولی قول می‌دم با کم‌ترین حذف و یک هفته‌ای مجوزش رو بگیرم.»

چشم‌های مشکی‌اش گرد می‌شود: «منو مسخره کردین؟ فقط کافیه کتابم چاپ بشه. قول می‌دم یه ماهه به چاپ دوم برسه.»  
: «خب اگه اینقدر مطمئنین خودتون پول بذارین. ماشالله وضعتون هم که خوبه.»

- «آقای احمدی! من می‌تونم کل این انتشاراتو بخرم. اما من عمرمو گذاشتم تا این شعرا رو گفتم. توهینه بهش که حالا بعد این همه سال، خودم پیام پول بذارم.»

: «خانوم کوچولو ما هم کارمونو خوب بلدیم. الان کتاب شعر جز حافظ و سعدی و پروین اعتصامی و مریم حیدرزاده نمی‌فروشه. هر وقت در حدّ اونها شدی بیا اینجا چاکرت هم هستیم!»

بنفش می‌شود: «من رو با حیدرزاده مقایسه می‌کنی؟! خجالت بکش آقا! تا حالا چند تا کتاب شعر خوندین؟»

: «من روزی حدّ اقل ده تا کتاب واسه م میاد که همه رو هم قبل چاپ می‌خونم. کلاً این شعرای جدید روح ندارن. اصلاً برین حافظ رو بخونین آدم حظ می‌کنه اما شعرای نسل شما بی‌معنیه.»

- «به نظر من شما بهتره همون سالنامه‌ی موفقیت چاپ کنین. من آدرس رو ظاهراً اشتبا اومدم. می‌زنم به یه انتشارات دیگه که حدّ اقل اسم

منو شنیده باشه!»

عصبانی و غرولندکنان به سمت در می‌رود. می‌دوم و جلویش را می‌گیرم. رو می‌کنم به عمو: «من پول کتابشونو می‌دم. عموجان ایشون شاعر خوبی‌ان و حسابشون یه خورده توفیر داره با این شاعر الکیا، عمو می‌خندد و لحنش عوض می‌شود: «شرمنده یادم رفت معرفی کنم. محمود برادرزاده. گاهی می‌اد اینجا کمک ما. دانشجوی کشاورزی همین دانشگاه بغله.»

چانه‌اش می‌لرزد. زل می‌زنم توی چشم‌هایش: «خانوم ستاری شما هم کوتاه بیاین دیگه. قول می‌دم یه کتابی واسه تون دربیاریم عالی... بذارین توی کتابخونه تون کیف کنین!»

نگاهم می‌کند: «کتاب واسه گذاشتن توی کتابخونه و کیف کردن نیست آقا پسر. اون کلمه‌هان که جادو می‌کنن. اون خون دل من و امثال منه که می‌ریزه جای مرگب روی اون کاغذای سفید. موهاتو بزن کنار از جلو چشمت. شعر من درد داره. زندگی من درد داره. می‌بینی؟ می‌فهمی؟ خداحافظ آقا محمود... خداحافظ آقای احمدی ادب دوست!...»

بعد بیرون می‌رود و در را محکم به هم می‌کوبد. عمو داغ کرده است: «دختره‌ی از خودراضی عوضی! یه مشت شعر زیر کمر می‌گن چهار تا پسر هم دست می‌زنن فکر کردن شاعر شدن...»  
- «عمو تو رو خدا کوتاه بیاین دیگه... خودم کل کاراشو می‌کنم. قبول؟ قبول؟»

«ای پسره‌ی دختر باز خر! زیدته؟! باشه. برو دنبالش. فقط به شرطی که بیاد عذرخواهی کنه ها...»

در را باز می‌کنم و به سمتش می‌دوم. در پر ایدش را باز کرده و دارد زار زار گریه می‌کند. جا می‌خورم. جلو می‌روم و می‌گویم: «کتی خانوم... کتی خانوم... تو رو خدا ببخشید. اصلاً من غلط کردم هر چی گفتم. عمو هم غلط کرد. قبول؟»

اشک‌هایش را با آستین مانتویش پاک می‌کند. بغضش را قورت می‌دهد: «آدمایی مٹ عموی تو هستن که اینجارو به گند کشیدن. ادبیات ما دست اوناییه که کتاب رو از افسار خر تشخیص نمی‌دن. تو هم مٹ عموتی!»  
جلو می‌روم و دستمال کاغذی ام را به دستش می‌دهم: «به خدا جز عمو

نمی‌تونه کسی واسه تون مجوز بگیره. شنفترین که چه خبره. الان اوضاع بد  
قر و قاطیه. شما بیاین قرارداد رو ببندین. اصن با عموم کاری ندارین. اون  
صبحا که کار دولتی داره نیست. خودم همه چیزو ریذیف می‌کنم.»  
می‌خندد: «من اگه دیگه شعرم نگم باید حرف زدن تو رو درس کنم  
محمود... باشه... قبول... ولی نه اینکه فکر کنی خر شده باشما. فقط به  
خاطر ادبیات... فقط به خاطر شعر.»

- «الان برین خونه. فردا صبح عموم نیس. بیاین پیش من. همه کاراش  
رو خودم می‌کنم. شما هم حیف اون چشای خوشگل نیس گریه می‌کنین؟!»  
: «دیگه بچه پررو نشو که می‌زنم توی دهنتا... برو... برو تا نظرم عوض  
نشده.»

- «چشم! هرچی کتی خانوم امر کنن.»  
دستش را دراز می‌کند. نگاهی به عقب می‌کنم و یواشکی دست می‌دهم.  
: «از عموت می‌ترسی؟! خودت باش پسر. از هیشکی نترس. تهش آدمو  
اعدام می‌کنن و راحت می‌شی دیگه! پس نترس... من رفتم. خداحافظ تا  
فردا...»

حتی یادم می‌رود که خداحافظی کنم. ماشینش را با چشم دنبال  
می‌کنم وسط خیابان و آسفالت سیاه. بعد در پیچ آخر خیابان ناپدید می‌شود.  
همان جا می‌نشینم روی جدول. و فکر می‌کنم به نترسیدن. فکر می‌کنم به  
مرگ... بعد موبایلم زنگ می‌زند و اندی می‌خواند: خوشگلا باید برقصن...

حوصله‌ی درس خواندن ندارم. زنگ می‌زنم به نیوشا. لعنتی گوشه‌ی را برنمی‌دارد. فکر کنم برای جلسه‌ی اول زیاده‌روی کردم. حالا حتماً خانم عذاب وجدان گرفته که جواب نمی‌دهد. شنبه هم کافه نیامد. شاید هم آن مجتبی‌ی حرامزاده مخش را زده است. نکند الان رفته خانه‌ی او. نکند دارند با هم کتاب می‌خوانند و فیلم می‌بینند. حتماً دارد ترتیبش را هم می‌دهد. نه! مجتبی بی‌عرضه است. اما اگر کارشان به جاهای باریک رسید چی؟! دختره‌ی کثافت! اصلاً همه‌شان همین جورند. امروز بغل تو هستند و فردا بغل یک تزه‌خر دیگر. باید همه‌شان را زنده به‌گور کرد. فقط به درد یک کار می‌خورند. صدای زنگ تلفن می‌آید. حوصله ندارم... اما شاید نیوشا باشد...

«سلام.»

– «سلام. شما؟!»

«من مریمم. دوست دلا. یادتون رفته؟»

– «ا... سلام خانوم کوچولوی کم حرف. چطوری؟»

«خوبم... یعنی تقریباً...»

– «خب چی شد که یادی از فقیر فقرا کردی؟!»

«هیچ چی... یعنی می‌خواستم ببینم...»

– «چیزی شده؟!»

«نه! چیزی که نه... شما از نیوشا خبر ندارین؟!»

– «نیوشا؟! نه! واسه چی؟!»

«آخه دو روزه موبایلش خاموشه. گوشه‌ی خونه رو هم ورنمی‌داره»



- «خب به من چه؟ من با نیوشا چه کار دارم؟!»  
: «آخه آخرین باری که باهات حرف زدم از خونه‌ی شما اومده بود. یه کم عصبی حرف می‌زد. از فردا صبحش هم گوشیش یا در دسترس نیست یا خاموشه.»  
- «آهان! آره... یادم رفته بود. اومدش یه کم فیلم دیدیم و حرف زدیم. به شما چیز خاصی نگفت؟!»  
: «نه! دربارهِی شما حرفی نزد. فقط یه کم عصبی و بی‌قرار بود.»  
- «تو خودتو ناراحت نکن. زودی پیداش می‌شه. نیوشا عادت داره به این ناپدید شدنا. حالا تو چی کارش داری؟ بگو شاید بتونم واسه‌ت کاری بکنم.»  
: «نه آقا شاهرخ. کار خاصی نیست. فقط نگرانش بودم.»  
- «نگرانی، کلی هم کار خاصه! بلن شو بیا اینجا. می‌ریم چند تا کافه شاید عصر پیداش کنیم. با ما بهت بد نمی‌گذره کوچولو!»  
: «نه مزاحم نمی‌شم.»  
- «مگه نمی‌خواستی نیوشا رو پیدا کنی؟ می‌ریم یه دُوری هم می‌زنیم.»  
: «باشه. آخه نمی‌خوام اذیت شین. پیام کجا؟!»  
- «الان آدرس رو برات اس ام اس می‌کنم. شماره موبایلت چند بود؟!»  
شماره‌اش را در موبایلم سیو می‌کنم. بعد خداحافظی می‌کنم و می‌پریم توی حمام. تیگه‌ی خوشگلی است واقعاً. فقط حیف کمی بچه است. اما از سر آن دلارام قزبیت هم زیادی است. یادم باشد شیشه‌ی ودکارا با دو تا استکان کوچولو بگذارم روی میز. مهمان به این خوشگلی را نباید تنها گذاشت و رفت دنبال خرت و پرت گشت...

گوشی را برمی دارم. صدای جوان کم سن و سالی است که می گوید می خواهد مرا ببیند. می گوید درباره ی کتی است. می گوید با ماشینش می آید دم در دانشگاه دنبالم. ظاهراً مرا خوب می شناسد. زنگ می زنم به آقامرتضی. کمی می ترسد. می گوید: «تنها نرو. منم می یام.» خبر زینب را که می پرسم، بغض راه گلویش را می بندد. ظاهراً زنگ زده و حدود یک دقیقه حرف زده ولی نگفته کجاست. آقامرتضی بدجور ترسیده. یاد معصومه و آخرین تماسش افتاده است. دلداری اش می دهم که «الله مع الصابرين» اما خودم از او بی صبر و قرارترم. گوشی را قطع می کنم و زل می زنم توی آینه. با این قیافه چطور بروم جلوی آقامرتضی. با این گودی زیر چشم ها و موهای که به هم گره خورده اند مثل غارنشینی هستم که بعد از هزاران سال او را از وسط تاریکی بیرون کشیده اند.

یک جلد از کتاب جدیدم را امضاء می کنم که برایش ببرم. زینب می گفت که پدرش بدون غذا زنده می ماند اما بدون کتاب نه! می نویسم: به پدر همه ی مهربانی ها... با احترام بسیار: حسین. می روم توی خاطرات... می روم توی همان عصری که صد تا کتاب به عنوان حق التالیف گرفتم و رفتم در خانه شان... می روم پشت در خانه همان جا که دستم رفت روی زنگ... می روم تا کنار من ذوق زده که دوید بغلش و گفت که کتابم بالأخره بعد دو سال دوندگی چاپ شد... و او فقط گفت: «مبارک باشه.» که «خیلی خوشحال شدم ولی کتابی که توی این سالها بدون حذف، مجوز بگیره حتماً یه مشکلی داره!» خندیدم و گفتم که من نه با سیاست کاری دارم و نه با هر

چیزی که بخواهد از خطِ قرمزها رد شود... بعد از مادرش گفت و از آدم‌های بی‌خاصیتی مثل من و ادبیاتی که من به جوان‌ها درس می‌دهم... بعد مثل همیشه دعوا شد و جیغ‌های او توی خیابان بود و گریه‌های من توی توالت... کتاب را می‌گذارم توی کیفم و به طرف دانشگاه به راه می‌افتم. دلم تنگ شده است و تا فردا صبح هم خاطره‌های بد را مرور کنم، این دل تنگ، ذره‌ای آرام نمی‌شود...

: «چرا دیر اومدی گلم؟!»

- «کار داشتم.»

: «آدم به مامانش نمی‌گه کجا می‌ره؟!»

- «تو مامان من نیستی!»

: «من مامانتم زینب جان.»

- «مامان معصومه، مامان من بود. تو زن بابایی! تو رو دوس ندارم.»

: «اینارو کی بهت گفته؟ مامان معصومه پیش خداست. من فعلاً مامانتم

که مراقبت باشم. مامان معصومه منو فرستاده.»

- «نمی‌خوام... برو از خونه مون بیرون. بابامرتضی فقط منو دوس داره.

فهمیدی؟!»

جیغ می‌کشد و از دستم فرار می‌کند. از وقتی مدرسه رفته این مزخرفات

را یادش داده‌اند. مرتضی راست می‌گفت که در این کشور، مدرسه و مسجد

و زندان، محل آموزش خلافت‌کاری‌اند. چقدر گفت بچه را مدرسه نگذاریم و

خودمان در خانه همه چیز را یادش بدهیم! خود خرم گفتم بچه باید مدرسه

برود. خود خرم گفتم بچه باید اجتماعی بشود. این هم نتیجه‌اش! بچه‌ی

هشت ساله راست راست توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید: تو مادرم

نیستی...

تقصیر مرتضی است که این بچه را لوس بار آورده. خودمان کم مشکل

داریم این تخم جن هم هر روز یک در دسری به بار می‌آورد. آن از گندکاری سر

کلاس دینی‌اش که نزدیک بود بیچاره‌مان کند. این هم از دیر آمدن‌هایش.

معلوم نیست دوباره دارد چه آتشی می سوزاند. جواب من را هم که مثل آدم نمی دهد. ما هشت سالمان که بود جرأت نداشتیم پایمان را جلوی پدر و مادر دراز کنیم. حالا این بی چشم و رو...

تقصیر خودم بود. همان روز اول نباید بچه‌ی آتش پاره‌اش را قبول می کردم. حالا هم که می گوید حق نداری بچه دار شوی. می شوم تا چشم هایش در بیاید! یک بچه که بیاورم این تخم جن از چشمش می افتد. اصلاً یکی نیست بگوید تو که همه‌اش با آن وروجکی پس چرا زن گرفتی. چقدر نشست زیر پایم و مخم را زد تا زنش شدم. خامی کردم. آن طلا فروش روبروی خانه مان هم مرا برای پسرش می خواست. آن وقت ایستادم جلوی بابایم و آمدم توی خانه‌ی یک آدم زن مرده. آن هم با یک بچه‌ی شر که از دیوار راست بالا می رود. تقصیر خودم بود. خامی کردم. دلم خوش بود به چهار تا شعر که برایم می خواند و خرم می کرد. حالا همان‌ها را هم برایم نمی خواند. می گویم یک شعر برای من بگو. می گوید شعرهای من فلسفی است! آره ارواح عمّه‌اش! پس چرا زمانی که معصومه بود شعر عاشقانه می گفت؟! تقصیر خودم بود که از اول کوتاه آمدم...

صدای در پایین می آید. حتماً خودش است. از جا می پریم و جلوی آینه خودم را برانداز می کنیم. به سمت آشپزخانه می دویم. یک چای تازه دم حتماً حالش را جا می آورد. از آن استکان‌های کمر باریکی که دوست دارد برمی دارم و پر می کنیم. صدای باز شدن در خانه می آید. به سمت در می دویم و می پریم بغلش...

در را می‌کوبد و می‌رود بیرون. باز هم گند زدم. بهش نمی‌آمد اینقدر سفت و بداخلاق باشد بچه‌ی کله‌شق. آبرویم را خواهد برد. حالا باید چه گه‌ی بخورم؟! اول از همه به نیوشا می‌گوید. کارم ساخته است. زنگ می‌زنم به نیوشا. باید قضیه را سریع راست وریس کنم. بهترین دفاع، حمله است. خدا را شکر که گوش‌اش در دسترس نیست. پس هنوز وقت دارم. آخ که این شاه‌رخ کوچولو چه بلاهایی سر آدم می‌آورد. ورم که می‌کند چهار کیلو مغز خالص از کار می‌افتد! اصلاً نانت نبود، آبت نبود با این بچه و رفتنت چه بود. لامصب چشم‌هاش آدم را جادو می‌کند. عجب چیزی است. کوچولو اما تپل‌میل... وای خدا... دهنم را صاف می‌کند. بیچاره شدم...

می‌روم جلوی آینه. هنوز جای انگشت‌هایش روی صورتم سرخ است. با آن قد و هیكل چه زوری داشت! این دلای بیچاره چطور با این وحشی می‌سازد؟ ولی چه حالی بهش می‌دهد! خوش به حالش... دختر هم نشدیم این مریم‌خانم آدم حسابمان کند! جای انگشت‌هایش را روی صورتم لمس می‌کنم. حالی به حالی می‌شوم. لباسم را بو می‌کنم. بوی او را گرفته است. بوی کشاکش و عرق. بوی دو تا چشم سبز که آدم را از خود بیخود می‌کند... زنگ می‌زنم به موبایلش. بر نمی‌دارد. دوباره زنگ می‌زنم. ریجکت می‌کند. عجب غلطی کردم. خود خدا هم پایین بیاید کارم ساخته است. دستم می‌لرزد. تا حالا این‌جوری نشده بودم. اس‌ام‌اس می‌زنم:

«toro xoda javab bede go khordam»

جواب نمی‌دهد. سکوتش آدم را دیوانه می‌کند. الان چه نقشه‌ای

توی سرش است؟! حتماً به دلا تا به حال گفته. صدای زنگ موبایل بلند می‌شود. به سمت گوشی شیرجه می‌روم. شماره‌ای ناشناس از بابل‌سراست. جواب نمی‌دهم. هر خری می‌خواهد باشد... دوباره اس‌ام‌اس می‌دهم:

bimaram javab bede. be qoran daste khodam nabod. asan harchi to »

«begi

فوری جواب می‌دهد:

«bimar? mariz khodeti. bicharat mikonam »

وای باز هم این پینگیلیش زدن کار دستم داد. فوری می‌نویسم:

«be xoda eshteb shod. manzoram bi maraam bod »

جواب نمی‌دهد. بعد یک دقیقه اس‌ام‌اسش می‌آید:

«khob eyne adam sms bede ta adam betoone bekhoone »

شماره‌اش را می‌گیرم. یک زنگ... دو... سه... چهار... پنج... گوشی را بر نمی‌دارد. درمانده شده‌ام. می‌خواهم قطع کنم که یک دفعه صدایی از آن ور خط می‌گوید: «دیگه چی کارم داری؟!...»

۳۰

: «زینب واسه م یه شعر دیگه بخون.»  
 - «ده بار گفتم من کتی ام! تو کلاً چیزی یاد نمی گیری؟!...»  
 پسر می خندد و موهای سیخ شده اش را با دست مرتب می کند. دختر  
 توی کاغذهایش دنبال شعر دیگری می گردد. پسر از او چشم برنمی دارد.  
 - «چشاتو درویش کن. عصبی می شم این جور نگام می کنی.»  
 : «آخه تو شبیه یکی از هنرپیشه های سینمایی. می خوام یادم بیاد...»  
 - «خودم می دونم. ناتالی پورتمن دیگه؟!»  
 : «این که گفتم کیه?!»  
 - «وای پسر تو شاهکاری! ناتالی رو هم نمی شناسی. پس شبیه کی  
 هستم?!»  
 : «اسمش یادم نیست. توی همین سریالی هست که شنبه ها ساعت ده  
 کانال دو پخش می کنه.»  
 - «تو تلویزیون نگاه می کنی؟ اون هم سریال?!»  
 : «آره خب... آخه خیلی قشنگه... می دونی ماجرای یه پسریه که عاشق  
 یه خانوم دکتری شده. پسره خیلی می خوادش اما دختره خبر نداره...»  
 - «خاک بر سرت... یعنی کل خاک اندازای عالم رو بریزن توی سرت!...»  
 اصلاً با گونی بریزن!... اصلاً با بولدوزر بیارن روت خالی کنن!!»  
 : «مگه چیه?!»  
 - «بین تلویزیون آدم رو احمق بار میاره. آدم آخرش می شه یه چیزی  
 مٹ تو! اونا اونجا نشسته ن و هر چی می خوان به خوردت می دن. تو باید



خودت انتخاب کنی پسر. تا کی می‌خواهی صبر کنی تا اونا واسه‌ت انتخاب کنن؟!»

: «خب من فیلمم می‌بینم زینب.»

- «من رفتم. تو آدم نمی‌شی.»

: «من چی گفتم آخه؟!... آهان تو رو خدا ببخشید کتی... کتی...»

کتی... غلط کردم!»

- «خب چیا می‌بینی?!»

پسر با آب و تاب تعریف می‌کند و دختر بلندبلند می‌خندد. بعد دختر یک سی‌دی از کیفش درمی‌آورد و به پسر می‌دهد. پسر با هیجان در هوا می‌قاپدش. بعد دوباره زل می‌زند به دختر.

- «آدمایی مَث بابای تو می‌خوان تو احمق بار بیای. می‌خوان اگر

تلویزیون هم نمی‌بینی موهاتو سیخ کنی و شاه‌رخ‌خان و آمیتا باچان نگاه کنی! محمود تو که نمی‌خواهی چیزی بشی که اونا می‌خوان؟ تو باید خودت انتخاب کنی.»

: «اگه تو کمکم کنی قول می‌دم.»

- «چی رو قول می‌دی؟ قرار نیس تو اون جور زندگی کنی که من می‌گم.

تو باید راه خودتو ببری.»

: «تو پیشم می‌مونی?!»

- «می‌دونی که نمی‌تونم...»

پسر آرام دست دختر را توی دستش می‌گیرد. دختر دستش را بیرون می‌کشد. پسر به گریه می‌افتد. دختر آرام دست پسر را می‌گیرد. پسر سرش را روی سینه‌ی دختر می‌گذارد و زیر لب با او حرف می‌زند.

تلویزیون را روشن می‌کنم. باز هم در آمریکا سیل آمده است. حقّشان است! خدا کند آب همه‌ی این کافر‌ها را از روی زمین بردارد. عذاب خداست. مگر قوم عاد و ثمود نبودند که خدا از روی زمین برشان داشت؟! آمریکا که پشیم آنها هم نمی‌شود. خبر بعدی، ساختن یک موشک جدید توسط مهندسين ایرانی است. واقعاً دمشان گرم! کاش چند تا موشک بفرستند و اسرائیل و آمریکا و انگلیس را با خاک یکسان کنند. این ایتالیا را هم بد نیست نابود کنند. کره‌ای‌ها و ژاپنی‌ها را هم. نه! اینها سریال‌های خوبی می‌سازند. همان استکبار جهانی را نابود کنند کار کره‌ای‌ها و ژاپنی‌ها هم ساخته است. اصلاً باید اول از همه عربستان را بگیریم تا راحت با قطار برویم حج و برگردیم. تازه اگر عربستان را بگیریم سعودمان به جام جهانی هم راحت‌تر می‌شود. باید اینها را با مافوق‌هایمان مطرح کنم. روزی دویست تا از این بچه‌مزلّف‌ها را هم بگیریم تا وقتی آمریکا بهشان پول می‌دهد فایده‌ای ندارد. باید درخت فتنه را از ریشه خشکاند.

در یخچال را باز می‌کنم. هر چه بوده و نبوده این پسره کوفت کرده است. مثل گاو غذا می‌خورد اما نمی‌دانم چرا یک پرده گوشت نمی‌گیرد. اگر مادر خدایا مرزش با این قیافه می‌دیدش دق می‌کرد. ما که هم سنّ او بودیم هیکلمان در کلّ روستا تک بود. آن وقت این پسره شلوارش دارد از پایش می‌افتد. کجایی بتول جان که بینی دسته‌گلت برای خودش مردی شده. حیف که رفقای جالبی ندارد. باید یک زن خوب برایش پیدا کنم و دستش را بند کنم تا دور این رفیق بازی‌هایش را خط بکشد. برای کار هم که می‌آورمش پیش خودم. اتفاقاً با این قیافه‌ای که می‌گردد حسابی به درد سازمان می‌خورد.

صدای تلویزیون را بلند می‌کنم. چند نفر دارند درباره‌ی گرانی حرف می‌زنند و می‌خواهند در کشور جو ایجاد کنند. صداوسیما نباید این مصاحبه‌ها را پخش کند. بدبختی آنجاست که اینها در همه‌جا نفوذ کرده‌اند و دارند فرمایشات اربابانشان را اجرا می‌کنند. اتفاقاً در همین تلویزیون کلی نیروی نفوذی وجود دارد که باید پاکسازی شوند. متأسفانه مصالحی هست که نمی‌گذارد خدمتشان برسیم. بچه‌هایی مثل محمود باید جای این نفوذی‌ها را پر کنند. باید اجازه بدهیم این نسل متعهد و متخصص جای این جاسوس‌های خودفروخته را بگیرند. باید به نسل جوان بها داد. آزادی یعنی همین که جوانی مثل محمود بدون هیچ پارتی و حمایتی بیاید و به حق خودش برسد. اما عده‌ای نمی‌گذارند. متأسفانه همه‌جا دارند کارشکنی می‌کنند.

دیروز که رفته بودم مراسم چهلم حاج آقا چند تا از بچه‌های قدیم پایگاه را دیدم. گیر داده بودند که کجایی و چرا از پایگاه رفته‌ای. گفتم مشغول کار آزادم و در آنجا در خدمت مردم و کشور. حس کردم بد نگاهم می‌کنند. فکر کردند از آرمان‌های نظام دور شده‌ام و دنبال پول و مال دنیام. مخصوصاً وقتی ماشین را دیدند خیلی پیچ‌پیچ می‌کردند. حیف که مصالح، دست و پایم را بسته است و گرنه حالی‌شان می‌کردم که کی از آرمان‌ها دور شده است. مراسم شلوغ بود. آن‌وری‌ها هم آمده بودند که شلوغ‌بازی کنند اما ما را که دیدند دست و پایشان را جمع کردند و زود فلنگ را بستند. کاش حاج آقا چند سال زودتر رفته بود. خودش را این سال‌های آخر خراب کرد. البته آدم بدی نبود. از سادگی‌اش سوءاستفاده کردند و بازیچه‌ی یک مشت جاسوس خودفروخته شد. البته من که مستقیم از خودش چیزی نشنیده بودم اما بچه‌ها می‌گفتند دلش با آن‌وری‌هاست. می‌گفتند خدا آدم را عاقبت به خیر کند. حاج آقا بدجور عاقبت به شر شد. حالا انشاءالله خدا می‌بخشدش. آدم خوبی بود. مطمئنم از سادگی‌اش سوءاستفاده کرده بودند و گول خورده بوده. بالاخره بین «غیرالمغضوب علیهم» و «والصّالین» تفاوتی هست. خدا بیمارزدش. این محمود هم که پیتزا را سردسرد می‌خورد و ظرف خالی‌اش را می‌گذارد توی یخچال برای دکور! هنوز هم که نیامده. نشد یک بار این بچه برای ناهار بیاید و با هم غذا کوفت کنیم. بتول جان کجایی که این روزها را ببینی...

«صادق هدایت» هام را از کمد انباری بیرون آورده‌ام و به یاد آن روزها می‌خوانم. چقدر سایه‌ام روی دیوار نمناک ویلا به بوف کور هدایت شبیه است. موبایل را برمی‌دارم. کلاً آنتنش رفته است. تلفن را از روی میز برمی‌دارم. همان جور که حدس می‌زدم قطع است. پرده‌های سفید را کنار می‌زنم تا دریا را بهتر ببینم. از دیروز، آرام‌ترم و دلتنگ‌تر. باید جایی را پیدا کنم که آنتن بدهد. باید دوباره به کتی زنگ بزنم. حتماً تلفنش تا الان روشن شده است. چشم‌هایش در تمام اتاق رژه می‌رود. گیتار را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به ساختن یک آهنگ و شعر تازه:

«بغض چشات / توو خونمه / توی دل / دیوونمه

چشمات شراب / من مستِ مست / شک می‌کنم / به هرچی هست

این بوف کور / شکل منه / چاره‌ی عشقت مردنه ...»

سرم را توی دست‌هایم می‌گیرم و دراز می‌کشم. همه چیز به جز چشم‌هایش احمقانه است. آدم‌ها می‌روند و می‌آیند که شکمشان را پر کنند و زیر شکمشان را خالی. این آدم‌هایی که ریخته‌اند توی خیابان دنبال چه‌اند؟ فکر می‌کنند راهی وجود دارد که اوضاع دنیا را بهتر کند؟ مثلاً نفر بعدی آمد و همه چیز خوب شد و مثلاً کنسرت هم مجوز گرفت! وقتی همان‌هایی که توی خیابانند می‌آیند کنسرت من که باباکرم بزنم و قر بدهند! وقتی همان معترض‌هایی که توی خیابانند در کنسرت‌ها و کافه‌ها داد می‌کشند: «یه چیز شاد بخون!!...» وقتی همان‌ها زورشان می‌گیرد آلبومم را اریجینال بخرند... پس ما توی خیابان چه گهی می‌خوریم؟ ما چند تا روشنفکر ایده‌آل‌گرا با

این مردمی که شب جمعه‌شان برایشان از اندیشه و هنر ضروری تر است چه غلطی بکنیم؟ حسین فکر می‌کند درست می‌شود... چند سال؟ صد سال؟ دو بیست سال؟ وقتی من نباشم می‌خواهم همه‌شان بمیرند. فقط خودمان چند نفر بمانیم. من گیتار بزنم و کتی زیر لب ترانه‌ام را بخواند و من قاطی کنم و نت‌ها را پس و پیش بزنم و حسین بخندد که: «داداشم من آگه گذاشتم زینب بیاد کنسرت تو. رسماً گند می‌زنی!» بعد کتی بخندد و بعد من بخندم و بعد بزنم زیر گریه و حسین بیاید بغلم کند که: «چت شده پسر؟ چیز بدی گفتم؟» و کتی بزند از اتاق بیرون...

دوباره می‌نشینم و گیتار را توی دستم می‌گیرم. دیوانه‌وار می‌زنم و می‌زنم تا خالی شوم. حس می‌کنم روی صحنه‌ام. بچه‌ها دارند می‌ترکانند. من وسط صحنه گیتار می‌زنم و دیوانه‌وار می‌خوانم. آهنگ تمام می‌شود و جمعیت یک‌صدا دست می‌زنند. یک‌دفعه از وسط جمعیت، کتی بیرون می‌آید و گلی را به سمتم پرتاب می‌کند. اشاره می‌کند که بالا بیاید. گل را از روی زمین برمی‌دارم و به او تقدیم می‌کنم. می‌گیرد و می‌خندد. بغلش می‌کنم و می‌بوسمش. جمعیت یک‌صدا دست می‌زنند، سوت می‌زنند... حسین وسط جمعیت نشسته و گریه می‌کند. داد می‌زنم: «حسین من به تو خیانت نکردم. حسین خب اون منو دوس داره. چرا گریه می‌کنی لعنتی؟! تو که این همه دختر دور و برت ریخته... حسین تمومش کن... تو رو ارواح مادرت گریه نکن... باشه داداش غلط کردم فقط گریه نکن...» اما حسین گریه می‌کند و آب تمام سالن را برمی‌دارد. کتی آرام زیر آب فرو می‌رود... صدای زنگ می‌آید... توجه نمی‌کنم... ادامه‌ی توهم همین قرص هاست. کی خبر دارد که من اینجایم که حالا بیاید و زنگ بزند؟!... دستش را گذاشته روی زنگ و برنمی‌دارد... مطمئنم توهم است... سرم گیج می‌رود. کسی با دست به در می‌کوبد. نه! واقعی ست... در حالی که به در و دیوار می‌خورم خودم را به در می‌رسانم و بازش می‌کنم. دختری پشت به من ایستاده و دارد با موبایلش شماره می‌گیرد. صدای در را که می‌شنود برمی‌گردد...

: «امیر تا ظُر خونه نیس. زود بیا دیگه!»  
- «باز دوباره پدسگ پیداش نشه و خمارمون بذاره؟ نه اصن ولش کن!  
باید به این درسای وامونده برسیم.»  
: «چه نازی می کنی. بیا دیگه. از فیلان فیل که نیفتادی!»  
- «ایش... خب تو بیا. منم تنهام خره.»  
: «تو که اینو می شناسی. دیر برسیم خونه عن می گیره سرش باز. بیا  
دیگه زود تا ظُر نشده.»  
- «اکی... من یه دوش بگیرم جستی آژانس می گیرم اونجام.»  
: «سی یو. فیلن بای!»  
می روم جلوی آینه. به کبودی روی گونه ام کرم پودر می زنم. دردناک  
است. می روم در کمد را باز می کنم. تاپ مورد علاقه ی ستاره را می پوشم.  
موهایم را ژل می زنم تا حالت بگیرند. خرت و پرت های امیر را می چپانم  
توی اتاق نشیمن و درش را قفل می کنم. پنجره ها را باز می کنم تا کمی هوا  
عوض شود. کامپیوتر را روشن می کنم و یک سلکشن لایت می گذارم. ستاره  
که مثل همیشه دیر می آید. یک کتاب روانشناسی برمی دارم و شروع می کنم  
به خواندن...  
صدای زنگ می آید. سایه اش پشت شیشه پیچ و تاب می خورد!  
: «سلام آجیییییییی!»  
- «خوگشل کردی دلبر شدی. چه خبره دلا؟ باز چش امیرو دور دیدی؟»  
: «واسه توتئه خره. به ما نمیاد یه خورده چسان فیسان کنیم؟»

«به تو که همه چی میاد. حالا کدوم وررفته خر گندهه؟!»  
: «صَب جات خالی رو رینگ بودیم. اصن یه وعصی.»  
- «جای رینگتون که مونده. سرشو که نبریدی؟!»  
: «سرشو?!»  
- «ای بی ادب! تو آدم نمی شی?!»  
: «قربون ستاره ی باادب مأخوذ به حیای اسطوره ی نجابتم برم!! خفه  
کار کن... تو به من می گی بی ادب?!»  
- «آره که می گم...»  
دنبالش می کنم. می دود به سمت آشپزخانه. کنار آیین گیرش می اندازم.  
می گیرمش. توی دست هایم شل می شود و بعد تمام دردها و امیر و بابا  
و... آرام دور می شوند. داغ می شوم و شقیقه هایم می زنند. چشم هایم  
بسته شده. من هم چشم هایم را می بندم و در لب هایم حل می شوم.  
بعد با دخترخاله ام می رویم زیر پتو و زیر زیرکی می خندیم. بعد دست هایم  
را می گیرم و می خندم. بعد می گویم: «بزرگ که شدیم باهات عروسی  
می شم!». بعد می خندد که: «خنگه دخترا که با هم عروسی نمی شن!» بعد  
من جیغ می کشم که: «من پسر دیوونه!» چنگش می اندازم و از زیر پتو فرار  
می کنم...  
چشم هایم را که باز می کنم روی کاناپه داریم فیلم می بینیم. ستاره  
سرش را گذاشته روی پایم و غرق فیلم است. صدای ماشین قراضه ی امیر  
می آید که خاموش می شود. جیغ می کشم: «ستاره امیراومد...» خودمان را  
جمع و جور می کنیم. سی دی را درمی آوریم و می دویم توی آشپزخانه و مثلاً  
مشغول درددل می شویم.

سلام می‌دهم. حسین را از روی عکسش می‌شناسم اما نفر دیگر غریبه است. قیافه اش ولی بدجور آشنا به نظر می‌رسد. نمی‌دانم کجا او را دیده‌ام. مطمئنم از نزدیک می‌شناسمش. کمی می‌ترسم. با او هم دست می‌دهم و سوار ماشین می‌شوند. می‌گویم: «اگه صلاح می‌دونین بریم یه کافی شاپی جایی حرف بزنیم.» حسین می‌گوید: «باشه.» اما مرد موجودگندی می‌گوید: «نه! یه جا کنار خیابون نگه دار. باید بریم جایی دیرمون شده.» می‌روم توی کوچه‌ای فرعی و زیر سایه‌ی درختی نگه می‌دارم.

: «خب در خدمتم. امرتون؟!»

- «من احمدی‌ام. احتمالاً عموم رو می‌شناسین. انتشارات میعاد صبح.»  
: «بله. ظاهراً قرار بود کتاب زینب رو چاپ کنن. پس شما برادرزاده‌ی ایشونین. فکر کنم محمود. درسته؟!»

یک لحظه جا می‌خورم. از کجا مرا می‌شناسد؟ یعنی کتی چیزی درباره‌ی من گفته؟

- «بله خودم هستم. کتی چیزی درباره‌ی من گفته؟»

: «بله. تعریفتون رو می‌کرد. می‌گفت بچه‌ی بااستعدادی هستین و به شعر علاقمندین.»

از شنیدن کلمه‌ی بچه، حالم بد می‌شود. یعنی کتی چنین حرفی را درباره‌ام زده؟ نه امکان ندارد. حسین می‌خواهد اعصاب مرا به هم بریزد. می‌خواهد نظر مرا نسبت به کتی بد کند.

- «نظر لطفشه.»



: «بله ایشون کلاً نظر سرشار از لطفی دارن!»

مرد موجودگندمی چپ‌چپ نگاهش می‌کند. حسین سرش را پایین می‌اندازد و سرخ می‌شود. بحث را عوض می‌کنم.  
- «ما وسط کارای کتاب بودیم. قرار بود کتی به من فرداش زنگ بزنه که همو ببینیم که به دفعه غیب شد. گفتم شما شاید ازش خبری داشته باشین.»

مرد موجودگندمی نفسی می‌کشد و لبخند می‌زند. انگار خیالش بابت چیزیی راحت شده است.

: «زینب یه کم مریضه. خوب شد می‌گم توی اوّلین فرصت باهاتون تماس بگیره. خوبه؟»  
رنگ از رویم می‌پرد.

- «مریض؟ تیر خورده؟ بیمارستانه؟! چی شده؟ تو رو خدا بگین.»

یک دفعه رنگشان عوض می‌شود. زل می‌زند به من.

- «خب منظورم این بود که ایشون شاعر خوبییه... خب یه حرفایی می‌زد دیگه... می‌گفت می‌خواد فردا عصر با شما بره... می‌گفت اگه برنگشت... خدای نکرده می‌گما... اصن خدای نکرده زبونم لال برنگشت کتابش رو حتماً واسه ش چاپ کنم.»

مرد موجودگندمی سرش را جلو می‌آورد: «دیگه بهت چی گفته بچه؟!»

- «آقا اصن خرما از کزگی دم نداشت! هر وقت کتی خوب شد بگین زنگ

بزنه بهم.»

دستم را می‌گیرد. پنجه‌اش قوی است و می‌چم درد می‌گیرد: «من پدرشم.

بگو دیگه بهت چی گفت؟»

پدر کتی. آقامرتضی. بله. همان چشم‌ها. همان ابروها. با همان

خشونت مخفی.

- «خب به من گفت با حسین آقا می‌ره. مشخصات جفتشون رو داد.

گفت اگه برنگشتن درشون بیارم. یه نسخه از کتاب جدید حسین آقا رو هم

داد گفت اگه خدای نکرده زبونم لال ائتفاق بدی افتاده بود به هر قیمتی

شده کتابا رو دربیارم.»

: «تو چه جور می‌خواستی درشون بیاری؟!»

جدی و مصمم است. تمام برنامه‌هایم به هم ریخته. اصلاً قرار نبود کار

به اینجاها بکشد. حسین با آرامشی عجیب نگاهم می‌کند و زیر لب چیزی می‌خواند مثل دعا. آقامرتضی ولی عصبی است و رگ‌های گردنش بیرون زده. پس حدسم درست بود. الان کتی کجاست؟ مگر قول نداده بود مواظب خودش باشد؟ مگر قرار نبود شعر گفتن یادم بدهد؟ مگر قرار نبود مراقبم باشد؟ حالا چه جور می‌باید بگویم؟ حسین زل می‌زند تو می‌چشم‌هایم و آرام و شمرده می‌گوید: «پیداش کن. فقط پیداش کن کجاست. خودم درش میارم...» بعد برمی‌گردد به طرف صندلی عقب: «قول می‌دم آقامرتضی... درش میارم... روی قولم حساب کنین...»

تا سر کوچه می دوم. دست و پایم می لرزد. خم می شوم توی جوی آب و بالا می آورم. زنی می پرسد: «دخترم حالت خوبه؟» با بدبختی می گویم: «آره...» و دوباره بالا می آورم. آدم چقدر می تواند پست باشد؟! گوشی را درمی آورم و به نیوشا زنگ می زنم. هنوز در دسترس نیست.

خودم را به پارکی می رسانم و روی نیمکتی می نشینم. باد خنک کمی حالم را بهتر می کند. پس سر نیوشا بلایی آورده که خودش را نیست و نابود کرده است. اگر تا شب نیوشا پیدا نشود می کشمش. پسرهای هرزه. تگه تگه اش می کنم. نیوشا تو را اصلاً آدم حساب می کند که بخواهد با توی آشغال بخوابد؟! دست هایم بوی شاهرخ را می دهد. چندشم می شود. به توالت می روم و می شویمشان. توی آینه به خودم نگاه می کنم. ریلم ریخته و زیر چشم هایم سیاه شده. سبزی چشم هایم کمرنگ تر از همیشه اند و پوستم رنگ پریده تر از دیوار سفید دستشویی.

دوباره روی نیمکت می نشینم. صدای خنده اش توی گوشم می پیچد وقتی درباره ی نیوشا حرف می زد. باید هر جور شده پیدایش کنم. تلفن زنگ می خورد... شماره ی دلا است. جواب نمی دهم. دلم می خواهد موبایل را خاموش کنم اما می ترسم نیوشا زنگ بزند. صدای اس ام اس می آید. شاهرخ لجن فرستاده. باز می کنم:

«toro xoda javab bede go khordam»

جواب نمی دهم. اگر یک مو از سر نیوشا کم شده باشد زنده اش نمی گذارم. باد خنک توی صورتم می زند. حالا باید از کجا شروع کنم؟ از سردخانه ها؟ نه! از پلیس؟ نه! از بیمارستان ها؟ نه!... باید از دوستان و خانواده اش شروع کنم. پیدایش می کنم. نیوشا...

کاهوها را زیر آب می‌شوید. بعد گوجه‌ها را. بعد خیارها را. بعد خیارها را پوست می‌کند. بعد خردشان می‌کند. بعد کاهوها را خرد می‌کند. بعد گوجه‌ها را. بعد تزئینشان می‌کند و سس می‌ریزد و آبلیمو. صدای امیر از توی هال می‌آید.

«من کتابتون رو سه بار خوندم. مخصوصاً با موضوع کتاب خیلی حال کردم. یه جورایی مثل فیلمای کیمیایی بود.»  
 - «نظر لطفه. البته از دیدگاه خودم یه فرقای اساسی دارن. فیلمای مسعودخان در مدح رفاخته. در ستایش چیزایی که دیگه نیستن. یه جور بازآفرینی دنیای مردانگی و اعتماد. اما کتابای من در مدح چیزی نیستن. از جنس زندگی‌ان. اتفاقاً قهرماناش آدمای بازنده‌ن. آدمایی که یه روز به یه چیزایی اعتقاد داشتن اما الان شک کردن. اما نه می‌تونن آرماناشون رو کنار بذارن نه دیگه می‌تونن به اون آرمانا ایمان داشته باشن.»  
 صدای حسین است. روی مبل نشسته و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌دهد با هیجان حرف می‌زند.

«ولی قبول کنین قهرمان داستاناتون مردا هستن. من حتی سیگار کشیدنشون رو تا مغز استخونام حس می‌کنم. همین کتابتون مثلاً. مگه پسره به خاطر دختره همه چیزشو نباخت؟ مگه دختره بهش خیانت نکرد؟»  
 - «آره خیانت کرد. ولی دختره هم دلایل خودشو داشت. می‌دونین امیرآقا یه فاجعه که بین دو نفر اتفاق می‌افته همیشه هر دو طرف مقصّرن. من هم سعی کردم توی داستاناتم همین رو نشون بدم.»

عاطفه در حالی که سفره را می‌چیند زیر چشمی به حسین نگاه می‌کند. می‌گوید: «حسین آقا! منم کتابتونو خوندم. تو رو خدا ببخشیدا ولی به نظرم خیلی جذّاب نیست. پایانش تلخه! آدم وقتی می‌خونه ناراحت می‌شه. انگار...»

امیر یک دفعه داد می‌کشد: «کی نظر تو رو خواست؟ تو برو همون فیلم‌هندیاتو نگاه کن. حسین آقا افتخار دادن تشریف آوردن خونه‌ی ما. اون وقت تو...»

حسین دست امیر را می‌گیرد: «آروم باش امیرجان. چیزی نگفت که! نظرش رو گفت. خب الان جامعه طوریه و تلخی اینقدر زندگیا رو فرا گرفته که آدم‌ها به هر دری می‌زنن تا یه کم شاد بشن. فیلمای روی پرده رو ببین. همه‌شون کم‌دیای مبتذل. عاطفه خانم! قبول دارم پایان رمانم خوش نیست اما تلخ هم نیست. مثلاً اگر پسره و دختره هیچ وقت نمی‌فهمیدن که راهشون فرق داره و ازدواج می‌کردن و زندگی جفتشون نابود می‌شد پایان خوش بود؟! شاید همین جدایی یه پایان خوش باشه... آدم‌ها همیشه مجبورن بین بد و بدتریکی رو انتخاب کنن. یادت باشه گاهی انتخاب راه بد یه پایان خوشه...»

عاطفه زل زده است توی چشم‌های حسین و کلمه‌ها توی سرش می‌چرخند. ماست‌ها را می‌چیند جلوی بشقاب‌ها و به انتخاب فکر می‌کند.

چشم‌هایم نباید به روشنی لعنتی آن چراغ‌های بالا عادت کند. نباید زمان را گم کنم. الان چند روز است که این آشغال‌ها مرا انداخته‌اند اینجا؟ الان چه موقع روز است؟ بعد صبحانه هنوز چیزی نیاورده‌اند پس هنوز ظهر نشده... نباید زمان را گم کنم. باید وقت تلف کردن را یاد بگیرم. چقدر دیوارها را بخوانم؟ کاش می‌شد موقع بازجویی خودکاری کش بروم و شروع کنم به شعر گفتن و روی دیوارها نوشتن. اما دوربین‌ها می‌بینند. اینجا حتی داخل حمام هم دوربین دارد. حرامزاده‌ها حتماً جمع می‌شوند توی یک اتاق و به بهانه‌ی بررسی متهم با آلت‌های بوگندوبیشان ور می‌روند. الان حسین کجاست؟ دارد به من فکر می‌کند یا مرا فراموش کرده است؟ اصلاً دارد آن بیرون چه غلطی می‌کند که من این همه روز است اینجا گیر کرده‌ام؟ حتماً هیچ کاری نمی‌کند که یک موقع کسی شک نکند با من ارتباطی داشته است. شاید هم می‌ترسد برای موقعیت کاری‌اش بد شود. حتماً الان توی یک کافه نشسته و دارد با یکی از شاگردهایش به بهانه‌ی ادبیات لاس می‌زند. الان حتماً دارد از زمان جدیدش و نقد وضعیت زن در جهان سوم حرف می‌زند. دستش را هم می‌گیرد؟ بازجو می‌گفت که کلی فیلم و عکس ازش دارند. می‌گفت برای همین کثافت‌کاری‌هایش است که هنوز مرّبی مانده و حتی استادیاری‌اش را هم نگرفته است. می‌گفت تمام این روزها که من اینجا بوده‌ام دختری به خانه‌اش می‌رفته است. کثافت... کثافت... من چند روز است که اینجا بوده‌ام؟ نباید زمان را گم کنم. الان تیر است یا مرداد؟ شاید هم شهریور باشد... کثافت‌ها هر روز می‌گویند بنویس

تا زود آزادت کنیم. دروغ می‌گویند مادرچندها! به همان خدای تقلیبشان قسم می‌خورند و دروغ می‌گویند. بیست سال پیش به مامان هم حتماً دروغ گفته‌اند. شاید می‌خواهند مرا هم مثل مامان بکشند. نباید بگذارم. نباید بگذارم. بابا دیوانه می‌شود. بابا طاقتش را ندارد. همه‌ی این روزها حتماً در اتاق را بسته و بی‌صدا گریه کرده است. بابا نکن سخته می‌کنی‌ها. همه‌ی این روزها... مگر چند روز گذشته است؟ نباید زمان را گم کنم. به خاطر بابا باید طاقت بیاورم. شاید آن بازجوی لعنتی دروغ می‌گوید. شاید حسین رفته پیش بابا و دو نفری دارند دنبالم می‌گردند. مگر به من نگفته بود که اگر جلوی دوربین اعتراف کنم تا آخر هفته ولم می‌کنند. دروغ می‌گوید... الان چند تا آخر هفته گذشته است؟ نباید روزها را گم کنم... باید ورزش کنم... باید با این اشغال‌ها بجنگم. من یک شاعرم. من یک هنرمندم. نمی‌تواند به این راحتی‌ها سرم را زیر آب کنند...

صدای زنگ تلفن از راهرو یا اتاق نگهبان می‌آید. هیچ تصویری از خارج سلول ندارم. ولی صدای زنگ هر دفعه می‌پیچد توی سرم و چیزی در دلم فرو می‌ریزد. صدای زنگ یعنی یک نفر را می‌خواهند ببرند برای بازجویی. صدای زنگ یعنی باید سریع لباس و چادرم را بپوشم و آماده‌ی چشم‌بند زدن بشوم. شاید نوبت شماره‌ی ۳۷ باشد. اینجا تمام آدم‌ها به عدد تبدیل می‌شوند. عدد اعتراف‌ها، عدد حمام‌کردن‌ها، عدد کتک‌خوردن‌ها، عدد تک‌نویسی‌ها، عدد روزهای انفرادی... راستی چند روز است که اینجا هستم؟ روی دیوار کسی بزرگ نوشته: «۱۰۸ روز گذشت. الا بذكر الله تطمئن القلوب»... من باید چه عددی را روی دیوار بنویسم؟ من باید با کدام ذکر آرام شوم؟ کدام الله می‌تواند سقف را باز کند و مرا بلند کند و در یک جای دوردست جهان پرت کند بغل بابا؟... سراغم نیامدند. احتمالاً نوبت شماره‌ای دیگر است. شماره‌ی من روزهاست که فراموش شده است. مطمئنم هیچ خدایی هم علاقه‌ای به سرزدن به این نقطه‌ی دنیا را ندارد... نور چراغ‌های همیشه روشن سقف توی چشمم می‌زند. باید با چشم باز زل بزنم به چراغ‌ها تا جایی که خطوط و سایه‌ها و روشنی‌ها از بین بروند. باید حواسم را از کار بیندازم. باید مغزم را از کار بیندازم. باید تن دهم به بازی‌هایشان و زنده بمانم. باید به خاطر بابا زنده بمانم. حتی اگر به قیمت فراموش کردن همه چیز باشد...

۳۸

«مجتبی خوبی؟ خوبی گلم؟ با خودت چی کار کردی خره؟ دیوونه... مواظب باش.. مواظب باش... همین جا همین جا دراز بکش.»  
 - «کی به تو آدرس منو داد؟ کی داد؟ کتی گفت بیای اینجا؟»  
 «دیوونه نگو کلّ این بسته ها رو تو خوردی. لعنتی با خودت چه کار کردی؟ بلند شو بریم درموناگاه.»  
 - «من هیچ جا نمیام. زیاد نخوردم. شاید یه چند تایی زیادتر... خوبم... خوبم... ول کن دیگه عوضی. خوبم...»  
 «باید بالا بیاری. هر چی دلت می خواد به من فحش بده ولی بالا بیار. آهان خوبه. راحت باش عزیزم. گور پدر فرش فقط بالا بیار. خودم می شورمش...»  
 - «بذار بخوابم. دیگه بسه. خوبم... خوبم...»  
 «باید بازم بالا بیاری تا خوب بشی. آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟ کون لُق مجوّزو موسیقی! تو نباشی می خوام دنیا نباشه.»  
 توی دست های دختر خوابش می برد. نفس های نامنظمش کم کم نظم می گیرند. دختر لباس های استفراغی پسر را درمی آورد. زمین را با پارچه ای خیس تمیز می کند. ملافه ای تمیز از آن اتاق پیدا می کند و روی پسر می کشد. زل می زند به مژه های بلند و بینی تراشیده ی پسر توی خواب. حس می کند تن خودش هم بوی استفراغ گرفته است. لخت می شود و می رود زیر ملافه در آغوش پسر. سریع خوابش می برد. مثل جهانگردی که از سفری طولانی برگشته است.



روغن را می‌ریزم توی قابلمه تا آب شود. شعله‌ی گاز را کم می‌کنم. بعد آرد الک شده را کم‌کم به آن اضافه می‌کنم. لم داده است روی مبل. چشم‌هایش قرمز است و زیرشان گود افتاده است. ته‌ریزشش بلند شده. صدایش انگار از دوردست‌ها می‌آید: «دیگه کم آوردم. به هر کس و ناکسی روانداختم. تا می‌فهمن ماجرا چیه عقب می‌کشن مخصوصاً تا ماجرای مادرشو می‌فهمن. عقلم دیگه کار نمی‌کنه. خسته شدم...»

شعله‌ی گاز را بیشتر می‌کنم و تندتند هم می‌زنم تا آرد نسوزد. از داخل آشپزخانه می‌گویم: «عزیزم اون به کار و راهش ایمان داشته. من نمی‌فهمم تو چرا عذاب وجدان داری. یه کم آبا از آسیاب بیفته همه رو آزاد می‌کنن. این وسط تویی که داری نابود می‌شیا. یه نگا توو آینه به خودت بکن. تو فقط مسؤوول زندگی زینب که نیستی. شاگردات چی؟ دوستات چی؟ من چی؟ اصلاً خودت چی که قراره یه عالمه کتاب دیگه بنویسی؟»

روی شعله‌ی دیگ‌ر گاز، شکر را در آب گرم حل می‌کنم و زعفران را به آن اضافه می‌کنم. نگرانم که آرد نسوزد.

از بالای آبن نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش را بسته و خودش را روی مبل ولو کرده است. دلم می‌خواهد بغلش کنم و تمام خستگی‌ها و غم‌هایش را در آغوشم حل کنم: «تازه شاید این جدایی واسه تون لازم بوده. یه کم فرصت دور از هیجان و احساسات که به رابطه تون فکر کنین. به نظر من که اصلاً این اتفاقا کار خداست. شما نه با هم می‌سازین نه تفکراتون مٹ

همه نه خانواده تون... به خدایی عشق و عاشقی دو روز بعد عروسی تموم می شه ها. همین امیرو ببین. اومد مغازه ی ما خرید کنه عاشقم شد. هر چی بابام گفت نه! امیر گفت آلا و بلا اگه بهم ندینش خودمو می کشم. منم ازش خوشم اومده بود پامو کردم توی یه کفش که می خوامش. آخرش چی شد؟ زندگی مونو که می بینی. شده م کنیز زخرید آقا. تو اگه از زینب جدا بشی هزار تا دختر از اون بهتر حاضره واسه ت جون بده. من نمی دونم چرا داری آبرو و کار و همه چیزت رو می ذاری وسط واسه کسی که می اومدی اینجا از دستش زار زار گریه می کردی!»

بوی آرد درآمده و قهوه ای شده است. قابلمه را از روی گاز برمی دارم. شربت زعفران را یک دفعه می ریزم توی قابلمه. نگاهش می کنم: «تو اصن مطمئتی زینبو به خاطر تظاهرات رفتنتون گرفتن؟ خب تو هم رفتی. هزار نفر دیگه هم رفتن. چرا اونا رو نیومدن در خونه شون بگیرن؟ شاید ماجراییه که من و تو نمی دونیم.»  
کره و روغن مایع و گلاب را به مواد اضافه می کنم و می گذارم دوباره روی گاز. این دفعه شعله را کمتر می کنم. منتظر می شوم تا آب حلوا کامل کشیده شود و به روغن بیفتد.

هنوز چشم هایش بسته است. حتی توان بحث و صحبت کردن ندارد. انگار میلیون ها مورچه در مغزش راه می روند و او تسلیم محض، منتظر از هم فرو پاشیدن است. می گویم: «البته نمی گم که حتماً. بالاخره این مملکت صاحب نداره. گفتم شاید... ولی من بحثم اینه که تو بشینی این جور ی غصه بخوری و ذره ذره آب بشی اون از زندان درمیاد؟! من واسه خودت می ترسم. این قدر پیگیر می شی نکنه سر تو هم بلایی بیارن. واسه کیا بری داخل زندان؟ واسه این روشنفکرایی که از حسودیشون به معرفی یا نقد واسه کتابت توی روزنامه ها یا مجله هاشون نمی نویسن؟ واسه این مردمی که رمان فهیمه رحیمی و نسرین ثامنی رو از رمان تو بیشتر می خرن و دوس دارن؟ واسه زینب که فردا که دربیاد باز می خواد هر روز بهت تهمت بزنه و آبروتو جلوی طرفدارات بیره؟ واسه کی حسین؟ یه کم به فکر خودت باش. به خدایی می ترسم سخته کنیا. تو رو جون من، تو رو امام هشتم به فکر خودت نیستی به فکر دل کوچولوی من باش که وقتی این جور ی می بینت دیوونه می شه.»

زیر گاز را خاموش می‌کنم و حلوا را می‌کشم توی بشقاب. تزئینش می‌کنم و می‌آورم توی هال می‌گذارم جلوی حسین. می‌گویم: «بخور دیگه. فقط به خاطر تو درست کردم یه کم جون بگیری. به خاطر من به قاشق بخور...» چشم‌هایش هنوز بسته است. انگار در جهانی قدم می‌زند که به جهان ما شباهتی ندارد. این غم عمیق، صورتش را از همیشه زیباتر کرده است. بعضی‌ها زیباییشان از جنس رنج است. برای همین هرچقدر دردهایشان بیشتر می‌شود عمق زیباییشان هم بیشتر می‌شود. انگشتم را می‌زنم توی حلوا و یک تکه برمی‌دارم. فوتش می‌کنم تا کمی سرد شود. بعد می‌برم طرف لب‌هایش. مقاومتی نمی‌کند. حلوا را داخل دهانش می‌گذارم. از برخورد انگشتم با لب‌ها و زبانش گر می‌گیرم. با دست چپم آرام دستش را توی دستم می‌گیرم و فشار می‌دهم. چشم‌هایش هنوز بسته است.

۴۰

: «سلام! ببخشید آقای ستاری یه دقیقه وقت دارید مزاحمتون بشم؟»

- «در خدمتم بفرمایید.»

: «من این شعری که امروز توی جلسه خوندین رو خیلی دوست داشتم.

می خواستم ببینم می تونم داشته باشمش؟»

- «بله لطف شماست ولی من الان که فرصت ندارم بنویسمش.

می خواین جلسه ی بعدی که تشریف آوردین دفترتونو قبل جلسه بدین بهم

تا براتون یادداشت کنم.»

: «خب آخه من یه کم درسام سنگینه و خونه مون هم دوره ممکنه دیگه

این انجمن نیام. می تونم شماره ای چیزی ازتون داشته باشم که بعداً جای

دیگه یا جلسه ی دیگه ای هماهنگ کنم ازتون بگیرم؟ راستی شما آموزش

شعر هم می دین اگه کسی بخواد؟»

- «این شماره ی منزل منه. بله فعلاً که بالاجبار تدریس خصوصی هم

می کنم. هم ادبیات هم عربی هم کنکور. اگر از دوستانتون کسی هست

خوشحال می شم در خدمت باشم.»

: «خب راستش رو بخواین خودم می خواستم مزاحمتون بشم. البته

واسه کلاس کنکور نه. می خوام بهم شعر گفتن رو یاد بدین. می خوام یه

شاعر بزرگ بشم مثل شما.»

- «من که شاعر بزرگی نیستم ولی چشم در حدّ توانم کمکتون می کنم.

می خواین بقیه ی صحبتا و هماهنگیا رو پشت تلفن بکنیم؟ جوّ اینجا رو که

می دونین. دوست ندارم با فکرای خرابشون راجع به من و شما قضاوت

کنن.»

: «چشم. فقط چه ساعتایی خونه هستین باهاتون تماس بگیرم؟»  
- «من صبح تا شب جز همین دوشنبه‌ها که میام انجمن، خونه‌ام.  
مگر اینکه تایم کلاسام باشه و تلفن رو جواب ندم. یا ظهرها که می‌رم دم  
مدرسه‌ی دخترم دنبالش. ولی اکثراً خونه هستم و آزاد. فقط ببخشید اسم  
شریفتون؟»

: «نرگس هستم. نرگس شریفی... حتماً مزاحم می‌شم.»

- «مراحم هستین. فعلاً من با اجازه مرخص می‌شم.»

: «خدا نگهدار استاد.»

- «خدانگهدارتون.»

مرد بدون آنکه برگردد تا انتهای خیابان می‌رود و بعد به سمت چپ  
می‌پیچد. دختر با نگاه، قدم‌های آرام و مطمئن او را بدرقه می‌کند. بعد  
لبخند می‌زند و با سرعت به سمت خانه می‌دود.

بعد کلاس می‌روم سراغش. داخل تریای دانشگاه نشسته و سعی می‌کند چای داغش را به زور بخورد. می‌نشینم روی صندلی روبرویش.

: «آخه واسه چی با این استادابحث می‌کنی؟ اینا چی می‌فهمن؟ آخه داداشم این فسیلا رو چه به نگاه جامعه‌شناختی و روان‌شناختی به ادبیات!»

- «خب آخه نمی‌شه که پول بیت‌المالو می‌گیرن اون وقت یه دژه سواد ندارن که به بچه‌های مردم یه کلمه اضافه‌تر از جزوه‌ی سی سال پیششون یاد بدن. ما چه گناهی کردیم که باید تاوان بی‌سوادى آقايون رو بدیم؟»

: «حسین جان کدوم بچه‌های مردم؟ سرتو کردی زیر برف و فکر می‌کنی بقیه واسه شون مهمه؟ می‌دونی توی خوابگاه همه از دستت شاکى ان که نمی‌گذاری استاد درست درسشو بده و کلاسو به هم می‌ریزی؟! می‌گن همون معنی کردن شعر و حفظ کردن تاریخ ادبیات چه اشکالی داره که حسین واسه اظهار فضل هی میاد به همه‌ی استادان گیر می‌ده؟!»

- «تو که می‌فهمی چرا چیزی نمی‌گی؟ تو ناراحت نیستی از این وضع؟»

: «نه! واس چی ناراحت باشم؟ هر کی خیلی علاقمنده من و تو خودش می‌ره می‌خونه. اونایی هم که اومدن دانشگاه مدرک بگیرن بذار بگیرن و کیفش رو بکنن. اشکال از من و توئه که اومدیم توی این دانشگاه. وگرنه همه دارن با این وضع حال می‌کنن. این من و توایم که باید تغییر کنیم. مگه تو به دموکراسی اعتقاد نداشتی؟ خب این دموکراسیه دیگه. باید تابع جمع باشی.»

- «خب مثلاً تو که به دموکراسی اعتقاد نداری نمی‌خوای کاری کنی؟»

«می خوام! پرریوز برگه‌ی انصرافمو دادم آموزش. امروز هم که اوادم به عشق دیدن تو بود. می خوام برم سراغ همون ساز زدن خودم. از این دانشگاه جز خشکوندن ریشه‌ی ادب و ادبیات چیزی درنمیاد.»

- «راست می‌گی؟ چرا آخه؟ این چه کاریه؟ چرا یک کلمه به من نگفتی قبلش؟ فکر نمی‌کنی این فرار کردنه؟ آگه تو بری آگه من برم کی می‌خواد این نظام آموزشی غلط رو تغییر بده؟ حسین‌ها و مجتبی‌هایی که بعد از ما میان چه گناهی کردن که ما حاضر نشدیم بجنگیم و شرایط رو تغییر بدیم؟ ما فقط نباید به خودمون فکر کنیم.»

«اتفاقاً اونا هم باید سریع انصراف بدن و برن. تغییر بدیم که چی بشه؟ همه خوشحالن! همه راضی‌ان! این رو توی کله‌ت فرو کن که من و توایم که فرق داریم. ماییم که با فکر کردنمون وصله‌های ناجور طبیعیم. این ماییم که باید منقرض بشیم نه اونا!»

- «تو داری سفسطه می‌کنی مجتبی. تو خیلی کار اشتباهی کردی. من دلم به بودن تو خوش بود. به اینکه یه نفر حرفامو می‌فهمه. به اینکه یکی مثل خودم عاشق...»

بغضش می‌گیرد و جمله‌اش ناتمام می‌ماند. چایش را که سرد شده سر می‌کشد. سیگاری روشن می‌کنم و نگاهش می‌کنم. دست‌هایش عرق کرده و می‌لرزد.

«ولی حسین من اعتقاد دارم که تو می‌تونی یه چیزایی رو تغییر بدی. تو مثل من نیستی. هنوز به آدما ایمان داری. هنوز فکر می‌کنی روز خوبی وجود داره که بخوای یا نخوای بسازیش. حاضر بودم نصف زندگیمو بدم اما ایمان تو رو داشته باشم. تازه تو هنوز به خدا اعتقاد داری. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی هنوز یکی هست که وقتی می‌دونی همه‌ی راه‌ها بسته‌س، چوب جادویشو از اون بالا تکون می‌ده و یه راهی باز می‌شه. مهم نیست که واقعی باشه یا نه. اما اعتقاد بهش باعث می‌شه بشه این حجم عظیم از کثافت رو تحمل کرد و جلورفت. اما من... اما من ناامیدم... به نظر من فقط سه راه وجود داره: اولیش اینه که یه بمب بزرگ منفجر بشه و بعد از اول یه دنیای بهتر رو با آدمایی بهتر ساخت. دنیایی که آدمای احمق و کثیف و... حق زاد و ولد نداشته باشن! راه دوم اینه که آدم خودشو راحت کنه و از این زندگی احمقانه کنار بکشه...»

- «راه سوم چیه؟»

: «در لحظه زندگی کردن و فراموشی... گوش کردن به یه موزیک. خوندن یه داستان. سکس با یه دختر خوشگل. پیچیدن یه سیگاری. تموم کردن بطری ودکا. دیدن یه سریال احمقانه. خوردن یه ساندویچ کثیف... بازم بگم؟»

- «هه... اگه ما هم نخوایم فکر کنیم و بجنگیم پس فرق ما با اون

احمقا چیه؟»

: «فرق زیادی نداریم! فقط ما حماقت رو انتخاب کردیم به جای اینکه انتخاب بشیم. که می دونیم اگه چشامونو وا کنیم چه حجم عظیمی از گند و گه دنیا رو فرا گرفته. واسه همین چشامونو می بندیم و سعی می کنیم احمق خوبی باشیم. فرق ما اینه که نمی تونیم حتی احمقای خوبی باشیم. کافیه قرص و مشروب و کوفت و زهرمارمون کم بشه یه دفه واقعیت آوار می شه رو سرمون. یه دفه وسط عروسی می زنیم زیر گریه. یه دفه با مشت می کوبیم توی شیشه ی خونه مون و حتی نمی فهمیم چرا همه جا رو خون برداشته. ما حتی توی احمق بودنم خوب نیستیم...»

به من نگاه نمی کند. چشم هایش را بسته و دارد در سرزمین دیگری قدم می زند. سیگار بعدی را روشن می کنم و به دوردست ها خیره می شوم.



قصه که تمام می شود باید مثل همه ی این سال ها منتظر شوم که محکم بغلم کند و دست های بزرگش زیر لباسم مشغول نوازش شود. بعد خودش را بمالد به تن کوچکم که مثل عروسک روی سینه اش جا گرفته است. آرام آرام... اگر ماجرا به همین جا ختم می شد شاید قابل تحمّل بود اما وقتی دست کوچکم را می کند توی شورتش و مجبورم می کند بالا و پایین ببرم حالت تهوع می گیرم. چون می دانم که بعدش برای اینکه مامان نفهمد حتی نمی گذارد بروم دستشویی و دستم را بشویم. دستمال کاغذی را با عجله به خودش و دست من می مالد، لب هایم را می بوسد و از اتاق بیرون می رود. اوایل اصلاً نمی فهمیدم ماجرا چیست. نوعی محبت پدرانه بود که حالا گاهی با درد یا کثیف کاری همراه بود. باباها همیشه محبتشان خرکی است! اما کم کم بزرگ تر می شدم و خیلی چیزها را می شناختم و از آن طرف انتظارات او هم هر روز بزرگ تر می شد. بعداً حسّتم تبدیل شد به لذت آمیخته به تنفر. از اینکه به این بازی نیمه شب ها اینگونه عادت کرده بودم و حتی گاهی از آن لذت می بردم از خودم حالم به هم می خورد. روزها دیگر با بابا غریبه هایی بودیم که جز چند کلمه بینمان رد و بدل نمی شد. اما نیمه شب ها همیشه زود از راه می رسید. نمی دانم مادر نمی فهمید یا خودش را به نفهمیدن می زد. هر کدامش که باشد هیچ وقت او را نبخشیدم. کسی که نمی خواهد بداند، کسی که این همه نشانه را می بیند اما نمی بیند، جرمش از آنکه می داند و کاری نمی کند کمتر نیست.

بابا استعداد عجیبی در قصه گفتن دارد. چندین سال است که هر شب

قصه‌ای غیرتکراری می‌گویند و باز هم داستان‌هایش تمام نمی‌شود. حس می‌کنم سرچشمه‌ی هنر، سکس است. و بابا، هنر مجسم است! با موهای طلایی‌ام بازی می‌کند و قصه می‌بافد. انگار هر تار مویم قصه‌ای طولانی است که از میان تاریکی شب رد می‌شود. امشب ملک جمشید انگشتش را برید و بیدار ماند تا زیر درخت گردو خوابش نبرد. من خودم را سپردم به بوسه‌ها و نوازش‌ها و بعد سنگینی تنی که بویش با هیچ صابون و شوینده‌ای از تنم پاک نمی‌شود. از تنم پاک نخواهد شد. درد می‌پیچد توی وجودم و جیغم را می‌خورم. در سکوت کردن استاد شده‌ام. نفس‌های داغش توی صورتم می‌خورد. بعد خودش را کنار می‌کشد و به دست‌های کوچکم می‌سپارد. کاری که در این همه سال در آن مهارت عجیبی پیدا کرده‌ام. دستمال‌کاغذی را می‌کشد به خودش و دستم و می‌اندازد توی سطل آشغال کنار تختم. بعد مثل همه‌ی این سال‌ها لبانم را می‌بوسد و به تخت مامان برمی‌گردد.

صبر می‌کنم و خوابم نمی‌برد. صبر می‌کنم و منتظر صدای خرّ و پفش در آغوش مامان می‌مانم. چمدان بسته شده را از توی کمد برمی‌دارم. مانتو و روسری‌ام را می‌پوشم. کیف پولم را از روی میز توالت برمی‌دارم. پاورچین پاورچین به سمت در می‌روم... و دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردم... حتی همان شب برفی که امیر دماغم را شکست و تا صبح توی پارک از ترس و درد و سرما لرزیدم. من مهارت عجیبی در برنگشتن دارم.

در اتوبانی پیاده‌اش می‌کنند. گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کند. نه موبایلش را پس داده‌اند نه کیف پولش را... به دور و بر نگاه می‌کند و از آزادی لذت می‌برد. بعد چند دقیقه خودش را پیدا می‌کند. سعی می‌کند جلوی ماشینی را بگیرد و دربست کند تا خانه. اما هیچ‌کس نمی‌ایستد. کجاست؟! نمی‌داند... فکر می‌کند که حتماً قیافه‌اش خیلی داغان شده که حتی کسی برای مزاحمت نمی‌ایستد و بوق نمی‌زند. فکر می‌کند که اصلاً بابا خبر دارد که آزادش کرده‌اند؟ حسین چی؟ بالاخره یک تاکسی نگه می‌دارد. با هر بهانه‌ای هست راضی‌اش می‌کند که تا خانه او را ببرد.

از پنجره به شهر نگاه می‌کند. تا به حال اینقدر دلش برای این ساختمان‌های زشت و این آسمان دودگرفته تنگ نشده بود. از میدان‌ها و خیابان‌ها که رد می‌شوند نه اثری از تظاهرات است و نه روی دیوارها شعاری... فقط گاهی کلمه‌ای یا شعاری سیاه شده بر روی دیواری به چشم می‌خورد. فکر می‌کند که سید چه کسی بوده که اینقدر دنبال آزادی او بوده است و توانسته درش بیاورد؟ از دوستان قدیمی پدرش است؟ توی همین فکرهاست که به در خانه می‌رسند. به تاکسی می‌گوید صبر کند تا برود پول بیاورد. زنگ خانه را می‌زند. کسی جواب نمی‌دهد. الان چه موقع از روز است؟ به نظرش بعد از ظهر می‌آید. دوباره زنگ می‌زند. صدای پا می‌آید. دروا می‌شود و نرگس را می‌بیند. نرگس جیغ می‌کشد و می‌پرند بغل هم. چشم‌ها و گونه‌هایشان خیس است اما بلندبلند می‌خندند و جیغ می‌کشند. در را می‌بندند و می‌روند بالا. پدرش خانه نیست. لازم نیست سؤال کند تا

بفهمد. به نرگس می‌گوید که چقدر دوستش دارد... که فکر می‌کرده که دیگر هرگز او را نمی‌بیند... که می‌خواسته به او بگوید که برایش بهترین خواهر بزرگ‌تر دنیا بوده است... نرگس بغلش می‌کند و صدای زینبم زینبم زینبم در خانه می‌پیچد.

یک دفعه صدای پشت سر هم زنگ می‌آید. به هم نگاه می‌کنند. مشخص است که نرگس منتظر کسی نبوده است. زنگ را پشت سر هم و دیوانه‌وار فشار می‌دهند. زینب شروع به لرزیدن می‌کند. نرگس بغلش می‌کند. بعد می‌دود توی حیاط. دستش می‌لرزد. نمی‌داند باید چه کار کند. فکر می‌کند که کاش قبلش زینب را از پشت بام فراری داده بود. دیگر به پشت در رسیده است. در را با وحشت باز می‌کند. راننده‌ی تاکسی است. پولش را می‌خواهد. نرگس می‌خندد. راننده متعجب می‌شود. نرگس به داخل خانه می‌دود و با کیف پول برمی‌گردد. بقیه‌ی پول را هم نمی‌گیرد. در را می‌بندد و همان‌جا توی حیاط می‌نشیند.

از دستشویی می‌آید بیرون. نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم. داد می‌کشد: «جاکش مگه نگفتم چشاتو ببند؟!»  
می‌پرد زیر ملافه و لباس هایش را یکی یکی پیدا می‌کند و می‌پوشد. بغلش می‌کنم و دوباره شروع می‌کنم به بوسیدنش... می‌گوید: «بسه دیگه امیر. یه خورده خسه م.»  
لب‌هایم را می‌بوسد و خودش را عقب می‌کشد. حس می‌کنم نسبت به من سرد شده. نکند پای کس دیگری وسط باشد. حتماً طرف از من پولدارتر است. مطمئنم بنز دارد. دلارام همیشه دوست داشت بنز داشته باشیم. باید طرف را پیدايش کنم. باید پایش را از زندگی‌مان قطع کنم. حالا که دلارام را دوباره پیدا کرده‌ام نمی‌گذارم اینقدر راحت از دستش بدهم.  
با انگشتش زیر چانه‌ام می‌زند: «کجایی؟! پیش من باش فیلان فیلان شده.»

- «حس می‌کنم منو مث سابق دوس نداری. یه چیزی شده...»  
: «یه چیزی؟! یه چیزی؟! داداش زدی صورت ما رو لت و پوار کردی بعدش هنوز چار ماه نشده رفتی زن بستونی و آقادات بشی حالا بعد این همه سال اومدی چی بلغور می‌کنی؟ دو قورت و نیمتم باقیه؟! بابا دس خوش... فک نکن اگه دویست دارم یا باهات خوابیدم خدا نکرده خر تشریف دارم. نه داش گلم اون ممه رو لولو برد. دیگه نه آقا بالاسر می‌خوام نه عشق و عاشقییت نه دعوا و خون و خون ریزی... بازم بگم یا خودت تا فرحزاد رفتی؟!»  
- «این دفعه فرق داره. قول می‌دم دیگه بهت گیر ندم. دیگه دست

روت بلند نکنم. هر جور تو بخوای...»  
: «پس زنت چی؟! نکنه می‌خوای طلاقش بدی؟ زندگی من یکی رو به  
گا دادی بس نبود؟! بی خیال بابا...»  
- «نه طلاق نمی‌دم. اما تو رو هم می‌گیرم. فکر کردی نمی‌تونم خرج  
جفتونو بدم؟! هر چی بخوای برات فراهم می‌کنم. هر قولی بخوای بهت  
می‌دم...»  
: «برو گمشو بیرون...»  
- «چی؟!»  
: «برو گمشو... یه بار دیگه در اون گاله رو وا کنی می‌رینم توش. تا زنگ  
نزدم پلیس شرتو کم کن.»  
- «چی می‌گی روانی عوضی؟ چت شد بیهو؟! با من این جور حرف  
می‌زنی؟ تیگه تیگه ت می‌کنم...»  
شروع می‌کند به شماره گرفتن با موبایلش: «الو ۱۱۰؟ ببخشید یه آقای  
به زور وارد خونته می‌کنم...»  
مستم می‌خورد توی صورتش و موبایل از دستش پرت می‌شود.  
عقب‌عقب می‌رود و با سر می‌خورد زمین. هیچ‌چی نمی‌گوید. جلو می‌روم:  
«ببخشید عزیزم یه لحظه باز قاطی کردم تقصیر خودته که...»  
از سرش دارد خون می‌آید. تکان نمی‌خورد. به سمت در می‌روم و با تمام  
سرعت فرار می‌کنم.

سمت چپمان مرغ‌های دریایی سرو صدا می‌کنند. سرم را گذاشته‌ام روی پایش و با موهایم بازی می‌کند. چند تا تگه چوب می‌اندازد داخل آتش.

«سردت که نیست؟! می‌خوای بریم داخل؟!»

– «نه خوبه. هر جور تو دوس داری.»

«من اینجا رو دوس دارم. شبا دریا ترسناک‌تر می‌شه. از اون ور آرامشتم بیشتر می‌شه. مٹ مرگ می‌مونه. انگار در گوشت یواش زمزمه می‌کنه بیا جلو بیا جلو... بهت می‌گه اون وسط از این همه کثافتی که دنیا رو پر کرده خبری نیس. فقط سیاهییه و سکوت...»

– «آره منم دریا رو خیلی دوس دارم. از بچگی عاشق شنا کردن توی دریا

و صدف جمع کردن بودم.»

«ولی شب دریا یه چیز دیگه‌س. روزا آدم‌ها هم هستن. قایقا هم. فروشنده‌ها هم. آدم‌ها متخصّص گند زدن به همه‌ی چیزای خوبن! به کویر، به دریا، به آسمون... وجود نحسشون هر جا که می‌رسه دیگه از اون زیبایی و بکارت خبری نیست. انگار حضورشون همه‌جا رو مسموم می‌کنه. اّما شبای دریا هنوز زیاد دست نخورده. هنوز صدای خنده‌ی احمقانه‌ی آدم‌ها نتونسته طلسم زیباییشو بشکونه. تو اولین کسی هستی که شب دریا رو دارم باهات شریک می‌شم. شایدم آخرین کس...»

یعنی دارد می‌گوید که دوستم دارد؟ یعنی ممکن است او هم عاشقم شده باشد؟ مجتبی همه چیز را آن قدر پیچیده می‌کند که فهمیدن ساده‌ترین حرف‌هایش هم مشکل است. باید از دنیای کتاب‌ها و موزیک‌ها بکشمش

بیرون. باید لذت و شادی واقعی را تجربه کند. نباید این قدر ناامید باشد. هر کار بخواهد برایش می‌کنم.

«می‌دونی خوبی تو چیه؟ اینکه کم حرف می‌زنی. کلمه‌ها احساسات رو به گند می‌کشونن. همه‌شون توضیحات احمقانه‌ای هستن که مخاطبو بیشتر گمراه می‌کنن. می‌دونی من چرا این قدر حرف می‌زنم؟ از سکوت می‌ترسم. وقتی ساکت می‌شم مغزم شروع می‌کنه به کار کردن و بعد ممکنه دیگه نتونم ادامه بدم. آدم باید با یه چیزی جلوی این مغز لعنتی رو بگیره. با دراگ، با مشروب، با سکس، با حرف زدن، با آواز خوندن... فقط نباید بذاری شروع به کار کنه. وگرنه دیگه تحمل دنیا سخت می‌شه...»

پس باید کم حرف بزنی. دخترهای کم حرف را دوست دارد. باید یاد بگیرم دهنم را بی‌موقع باز نکنم. باید همان کسی بشوم که او می‌خواهد. باید باور کند که مثل خمیر در دست‌هایش شکل می‌گیرم. دختر رؤیایی او می‌شوم. دیگر حتی به کتی هم فکر نمی‌کند.

- «مجتبی دلم واسه صدای گیتارت تنگ شده. واسه م نمی‌زنی؟!»

«به نظرت گیتار زدن فایده‌ای داره؟ خیلی این مدّت بهش فکر کردم. در بهترین حالت یه آهنگ جدید می‌سازی. در عالی‌ترین شکلش یه شاهکار هنری! فایده‌ش چیه؟ کجای دنیا رو تغییر می‌ده؟ اگه سمفونبای بتهوون نبودن به گه بودن دنیا اضافه می‌شد؟ نه! هنر هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. فقط به چند تا دیوونه‌ی دیگه مث خودت پیغام می‌دی که آهای! تو تنها نیستی منم دهنم داره صاف می‌شه. خب که چی؟ خود من مثلاً از اینکه می‌فهمم «شرش» یا «هدایت» یا «همینگوی» یا «کرت کوبین» هم مث من رنج می‌بردن خوشحال می‌شم؟ نه! فقط بیشتر داغونم می‌کنه! کی می‌تونه از بدبختی دیگران، از رنجای یکی دیگه که داره تبدیل به یه اثر هنری می‌شه لذت ببره؟ نمی‌دونم... شایدم بعضیا لذت می‌برن...»

- «یعنی دوس نداری برام گیتار بزنی؟»

«آهان ببخشید. الان می‌رم میارمش...»

از پشت نگاهش می‌کنم. باد توی موهای بلندش می‌زند و پریشانش می‌کند. باید فردا ببرمش بیرون. باید روحیه‌اش را عوض کنم. کلی برنامه می‌چینم. تله‌کابین، کارتینگ، جت اسکی... باید از این فکرهای احمقانه بیاید بیرون. قرص‌هایش را باید خالی کنم توی توالت. همین قرص‌ها



مغزش را داغان کرده. باید تا آخر عمر مراقبش باشم. باید از حسین و کتی هم دورش کنم. افسردگی اش را بدتر می‌کنند. مخصوصاً آن دختره‌ی اطواری حال به هم‌زن. دیگر کسی نمی‌تواند از هم جدایمان کند.

«محمودجان باور بکن با این خانم کسی مشکلی نداره و اصلاً هم اذیتش نکرده‌ن. خب طرف بلند شده رفته علیه نظام شعار داده و با منافقین همکاری کرده انتظار داری حداقل نبرن چند روز باهاش حرف بزنی و یه تذکر کوچولو بهش بدن؟! به روح مادرت قسم! کارشناس پرونده‌ش دوست خودمه و تا حالا آزارش به مورچه هم نرسیده. این ضدانقلابا می‌رن خودزنی می‌کنن که چهره‌ی انقلابو مخدوش کنن. کتک؟! توهین؟! تحقیر؟! تو باور می‌کنی یه سپاهی بیاد کسی رو تهدید به تجاوز کنه یا حرفای زیر کمر بزنه؟! تو هیچ‌وقت چنین حرفایی از دهن من توی این خونه شنیدی؟ به روح مادرت قسم بعد مرگش دست من به هیچ دختری نخورده. من خودم می‌دونم این دوست تو مشکلی با نظام نداره. اما دشمن زرنگ‌تراز این حرفاس. دشمن بزرگ‌تراش رو گول زده چه برسه به یه دختر بچه. ما خودمون همه چیز رو فهمیدیم. مطمئن باش دختر تو به گناه مادرش کسی زندانی نکرده. یه اشتباهی کرده ما هم چند روز خواستیم بهش فرصت بدیم تا خودش اشتباهشو بفهمه که الحمدلله شدیداً هم نادم و پشیمونه. می‌خوای واسه‌ت فیلمش رو بیارم که جلوی دوربین چیا گفته؟ می‌خوای اعترافاتشو بیارم که چه جور ی خودش به همه‌ی اشتباهاش پی برده؟ حالا ممکنه یه کم برایش زندان سخت بوده و ناراحته اما ارزشش رو نداشته که به خودش بیاد؟ از کجا معلوم اگه ما نمی‌گرفتیمش فردا جذب هزار تا فرقه و گروه معاند نمی‌شد و مجبور به برخوردای بدتر و شدیدتری نبودیم؟ تو الان واسه چی از من ناراحتی؟ اگه من نبودم که حالا حالاها در نمی‌اومد

و همون جا پوسیده بود. به جای تشکرته محمودجان که آبرومو واسه یه فتنه‌گر گذاشتم وسط؟ می‌دونی خلیلیا که قبل از اون گرفتنشون الان کجان؟ الحمدلله الان که دیگه بساط خیابونیشون جمع شده. اما تازه اوّل دردسره. قراره موج دوم فتنه شروع بشه. تو خودت سعی کن به این دختره نزدیک بشی. با خیلی آدم‌ا ارتباط داره. می‌تونه از خیلی کسا بهمون خبرای موثق بده. توی این فضاهای روشنفکری از هر سه نفر دوتاشون مستقیم از آمریکا و اسرائیل پول می‌گیرن. یکیشونم بچه‌های ساده‌ی فریب‌خورده‌ای هستن مث دوست تو. سعی کن بهش نزدیک‌تر بشی. سعی کن بری توو خونه‌شون. نه که فکر کنی می‌گم کار حرام کنیا. نه! اولاً خدا راه شرعیشو که باز گذاشته دوماً اگه اونم نشد اصل نظام واجب‌تر از هر گناه و صوابیه. بهش می‌گن قاعده‌ی دفع افسد با فساد. ما توی سازمان آدم داریم که تا حالا نماز شبش ترک نشده اما به خاطر پایداری و امنیت نظام مجبور شده جایی استغفرالله مشروبم بخوره. تو هم اگه لازم شد هم‌رنگشون بشو. ما فتواش رو هم گرفتیم و مشکل شرعی نداره. اگرم که می‌خوایش من هر موقع بگی می‌رم خواستگاری و واسه‌ت عقدش می‌کنم که ناراحت بحث شرعیشم نباشی. می‌دونم سختته با چنین خانواده‌ای وصلت کردن اما ما توی سازمان، خانومی داریم که سی ساله داره یه مرد جاسوس بی‌خدا رو تحمّل می‌کنه و ازش چهار تا بچه داره. چون خداوند می‌گه حفظ نظام اسلامی از فروع دین واجب‌تره. چون حفاظت از جانشین امام زمان از زندگی من و تو و حلال و حروم زندگی واجب‌تره. اگه اون نباشه حلال و حرومی هم واسه‌مون نمیدارن باقی بمونه. در هر صورت هر تصمیمی بگیری بابایی مث کوه پشتتته. نگران اون پسره هم نباش. یه بلایی سرش میاریم که دیگه دور و بر زینب خانوم شما نگرده. اگه با ما باشی می‌فهمی قدرت یعنی چی. ما هر کار بخوایم می‌کنیم. اگه اینا پشتشون به چهار تا پارچه و پوسترو شبکه‌ی ماهواره گرمه ما پشتمون به خدا و رهبره. پس از هیچ‌چی نترس و برو جلو. این قیافه‌ی ناراحت و عصبانی رو هم به خودت بگیر. می‌خوام آخر ماه، اون موتوروی رو که خواسته بودی برات بخرم. مجوّزش رو هم یه روزه واسه‌ت می‌گیرم. دیگه چی می‌خوای؟ برو الان یه زنگ بزن به زینب خانوم، امشب ببرش شام بیرون. به من قول دادی اگه درش بیارم نه نشنوم. یالا... برو خوش تیپ کن پسر. ماشین منم ببر. سوئیچ روی تلویزیونه. قبل رفتن بیا

یه کم بهت پول بدم. درست نیست جیب بچه خالی باشه. حواستم باشه  
سوتی ندیا. اگه یه روز این ماجراها جایی لو بره دیگه منم نمی تونم درت  
بیارم... اینو یادت باشه... برو عزیزم. برو خدا به همبرات. حق یارت...»

اینجا دیگر از برف خبری نیست. هوا کمی گرم تر است. در دو طرف راهی که در میان کوه و دژه باز شده درخت‌های بدون برگ دیده می‌شوند. سمت چپشان رودخانه‌ی پر آب و خروشان در حال عبور است. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش آنور کوه، ماشینشان در برف گیر کرده بود. پسر موبایلش را درمی‌آورد و با دختر سلفی می‌گیرد. بعد قدم‌هایشان را سریع‌تر می‌کنند تا از گروه جا نمانند. دختر نفسی عمیق می‌کشد و دُور خودش می‌چرخد. پسر لبخند می‌زند و دستش را از پشت روی شانه‌ی دختر می‌گذارد.

به آخر مسیر که می‌رسند ماشینی آن طرف رودخانه منتظرشان است. بچه‌ای روستایی با اسبش کنار درختی ایستاده است. پول کمی می‌گیرد و نوبتی گروه را به آن طرف رودخانه می‌برد. پسر سوار اسب می‌شود. وسط رودخانه اسب ناگهان می‌ایستد. تکان نمی‌خورد. پسر مشخص است که اسب سواری بلد نیست و ترسیده است. برمی‌گردد و به کوه‌های پشت سرش نگاه می‌کند. باریکه‌های نور دارد از پشت کوه کم‌کم بیرون می‌زند. برف تا دوردست‌ها را پوشانده است. خودش را توی رودخانه نگاه می‌کند. حرکت آب و گذشتنش از میان سنگ‌ها، تصویر شکسته‌اش را نشانش می‌دهد. تصویری لرزان و به هم ریخته. به جلو نگاه می‌کند. مردی کنار ماشین شاسی‌بلند سیاه منتظرشان است. اسب دوباره به راه می‌افتد. پسر چشم‌هایش را می‌بندد و تا آن سوی رودخانه دیگر باز نمی‌کند.

تقصیر خودم بود. تقصیر من اشغال است که تنه‌ایش گذاشتم. اگر داخل خانه تنها نبود این اتفاق نمی‌افتاد. چرا مواظبش نبودم؟ چرا مواظبش نبودم؟ اگر به هوش نیاید چه؟ خودم را می‌کشم. کار چه کسی ممکن است باشد؟ پلیس می‌گفت طرف در را به زور باز نکرده است. شاید پستیچی بوده؟ شاید سرایدار ساختمان؟ شاید دلا غذا سفارش داده بوده و تا در را باز کرده طرف به زور آمده است داخل خانه. باید پیدایش کنند. باید پیدایش کنند. دیگر هیچ وقت تنه‌ایت نمی‌گذارم. قول می‌دهم... قول می‌دهم...  
 اصلاً دلا که با پسرها کاری نداشت. ولی به پلیس پشت تلفن گفته بوده: «یه مرد...» بچه‌های خودمان که ممکن نیست باشند. مجتبی؟ کامبیز؟ شاهرخ؟... شاهرخ حیوان هست ولی نه این قدر. نکند برای انتقام از من این بلا را سر دلا آورده؟ اما شاهرخ ترسو است! جنم این کارها را ندارد. نکند کار دوست پسر سابقش بوده؟ همیشه ازش می‌ترسید. اما این همه سال گذشته... تازه دلا می‌گفت زن گرفته و آدم شده است. ولی این کار فقط از او برمی‌آید. چرا به پلیس نگفتم؟ چرا عین بز نشستم و فقط نگاهشان کردم و زار زار گریه کردم. اصلاً من آدم نمی‌شوم. همه‌اش تقصیر خودم بود.

اسمش چه بود؟ احمد؟ اکبر؟ از این اسم‌های مذهبی داشت فکر کنم... چرا یادم نمی‌آید؟ تمام مدتی که داشتم دنبال نیوشا می‌گشتم دلای عزیزم بیهوش روی تخت بیمارستان افتاده بوده. آن وقت نیوشاخانوم با مجتبی جانسان مشغول شنا و خوشگذرانی بوده‌اند. من احمق را باش که نگران خانوم بودم به جای اینکه نگران دلای خودم باشم. بهش می‌گویم:

«بیا دلا توی بیمارستان است...» وداشته صدایش را نازک می‌کند و می‌گوید: «ای وای چی شده عزیزم؟ فردا صبح اول وقت با مجتبی راه می‌افتیم می‌یایم تهران. تو نگران نباش عزیزم. زودی خوب می‌شه.» حتی نپرسید چرا بیمارستان است. حتی برایش مهم نبود. اگر برایش مهم بود این همه مدّت موبایلش را از دسترس خارج نمی‌کرد.

چقدر بیخودی از دست دلا ناراحت بودم. گنااهش را شستم. گفتم باز این دختر من را سرقرار کاشت. تازه می‌خواستم باهانش قهر کنم. همیشه زود قضاوت می‌کنم. آدم نمی‌شوم. هزار بار هم سرم به سنگ بخورد همان خر سابقم. فوری عصبی می‌شوم و قهر می‌کنم. خدایا حال دلا خوب شود. اگر خوب شود امسال عاشورا تخم شربتی می‌دهم به کلّ محل. اصلاً امسال ماه رمضان را روزه می‌گیرم. خدایا فقط حالش خوب شود. دلم برای فیلان فیلان شده گفتنش تنگ شده. دلم برای دست‌های کوچکش وقتی نوازشم می‌کرد تنگ شده. دلم برای موهای طلایی‌اش که در آفتاب برق می‌زد تنگ شده... خدایا...

باید بروم پیش پلیس. دلا همیشه از آن مردکه می‌ترسید. مگر نزنه بود دماغش را شکنده بود؟! رسماً دیوانه بوده. حتماً زنش را هم کشته است. بعد آمده سراغ دلا. باید قبل از اینکه فرار کند بگیرندش. خودم با دست‌هایم خفه‌اش می‌کنم. مردکه‌ی عوضی مریض! اما اگر کار او نباشد چه؟ ممکن است کار پدر یا برادر دلا باشد؟ هیچ وقت درباره‌ی خانواده‌اش حرف نمی‌زد. فقط می‌گفت یک روز چمدان را بسته و زده به خیابان. ممکن است پیدایش کرده باشند. حتماً می‌خواسته‌اند برگردد خانه. حتماً دلا حاضر نشده برگردد. گفته مرا دوست دارد و به خاطر من حاضر است روبروی دنیا بایستد. آنها هم این بلا را سرش آورده‌اند. همه‌اش تقصیر من است. خدایا مرا ببخش. من تنه‌ایش گذاشتم... من...

« من نمی فهمم آخه چرا جوابشو نمی دی؟ این بنده خدا تمام مدتی که تو اون توو بودی مٹ اسفندِ رو آتیش بالا و پایین می پرید. پیش هر کس و ناکسی رفت و رو انداخت. خودت می دونی که دیگه بعضی موقعا از ما کاری جز صبر و توکل بر خدا برنمیاد.»

نمی دانم چطور مهر حسین از همان اول، ندیده در دل بابا افتاده بود. آقامرتضی که دخترش را با دنیا عوض نمی کرد این بار حاضر شده بود قلب دخترش را با کسی شریک شود! آن هم کسی که نه اهل سیاست بود و نه من جز بدی و گله چیزی ازش در خانه می گفتم. حالا هم که همدیگر را دیده بودند و با هم هفته ها بغض و اشک را به دوش کشیده بودند، بابا انگار جوانی ناکام خودش را در این نویسنده ی شکست خورده ی عاشق پیشه جستجو می کرد.

« بابا من حسین رو دوس ندارم. اون توو که بودم به من خیلی چیزا گفتن و خیلی چیزا دیدم. نمی گم اونا راس می گن اما تا نباشد چیزیکی مردم نگویند چیزها... ایدئولوژی من، آینده ی من، روحیه ی من کلاً با حسین فرق داره. من نه می تونم روابطش رو تحمل کنم، نه اعتقاداتش رو، نه حاضرم براش دو تا بچه ی خوشگل بیارم و زن هنرمندِ خانه دارِ نمونه ش بشم! بابا تو که دیوونگیای منو می دونی چرا اصرار می کنی؟! »

: « تو قبل از زندانت هم با حسین مشکل داشتی. اما هیچ وقت نمی خواستی ولش کنی. نذار اون آشغالا مغزتو شستشو بدن. می دونم خسته ای. می دونم اونجا با مغزو روح آدم چه کار می کنه. می دونم کسی



که از اونجا درمیاد چطوریه بخش از قلبش واسه همیشه می میره. ائنا تسلیم نشو. اونا همینو می خوان. اونا می خوان همه ی چیزایی که دوس داری رو یکی یکی ازت بگیرن. نذار برنده بشن!»

نمی توانم واقعیت را بگویم توی صورتت بابا! نمی خواهم آخرین باور زندگی ات شکسته شود. من مثل مامان نبودم. من اعتراف کردم. من به هر چیزی که خواستند اعتراف کردم. من علیه حسین نوشتم و امضاء کردم. من مامان معصومه نبودم. من کم آوردم. من رویم نمی شود توی صورت حسین نگاه کنم وقتی می دانم چرا از دانشگاه اخراجش کرده اند. من نمی توانم بغلش کنم وقتی همه چیز را گردن او انداختم و خودم آمدم بیرون. من نمی توانم با تن او یکی بشوم وقتی می دانم بودنش با من ضربه های بیشتری به او خواهد زد. من یک طعمه ام بابا! من یک کرم کوچکم که اگر از شیشه بیرون آورده اند فقط برای به دام انداختن ماهی هاست. من خیلی وقت است مرده ام. من همان شبی که بازجو نفسش توی گوشم می خورد و جزئیات سکس هایم با حسین را تعریف می کرد مُردم. من همان روزی که برایم با جزئیات تعریف کرد که اگر اعتراف نکنم چطور به من تجاوز خواهد کرد مردم. من همان روزی که اسم مامان را آورد و گفت... قبل از اینکه ولو شوم گوشه ی اتاق بازجویی و از هوش بروم مرده بودم. بابا مجبورم نکن که دروغ بگویم. که حقیقت آن قدر هولناک و کثیف است که از کلمه ها و آواها بیرون می زند و می باشد به در و دیوار خانه... بابا من خیلی خسته ام. آن قدر که اگر تو نبودی همین جا چشم هایم را می بستم و می مردم...

- «بابا من خیلی خسته ام. باید یه مدّت تنها باشم. می دونم حسین درک می کنه. اون مَث توئه. صبوره. من صبور نیستم بابا... من دلم خیلی تنگ شده بود... خیلی...»

بغلش می کنم. سرم را می گذارم روی موهای سینه اش که از یقه ی پیراهنش بیرون زده و زار زار گریه می کنم. بابا بغلم می کند و هیچ چیز نمی پرسد. هیچ چیز نمی گوید. فقط جوری بغلم می کند که می دانم دیگر از هیچ چیز و هیچ کسی نمی ترسم.

گوشت‌ها را خرد می‌کند. بعد می‌ریزد توی ماهیتابه و با پیازها تفت می‌دهد.

- «الو سلام... ببخشید تو رو خدا مزاحمتون شدم... شما از امیر خبری ندارین؟ یه کم دیر کرده نگرانش شدم... نه! نه! چیز خاصی نیست. احتمالاً رفته یه کم خرید کنه... باشه چشم... لطفونه... حتماً الهام جون رو هم سلام برسونین... قربان شما... خداحافظ...»

زردچوبه را به گوشت اضافه می‌کند و گوشت را همراه با آب و لوبیا می‌پزد. صبر می‌کند تا نیم‌پز شود.

- «سلام حسین. خوبی؟.. نه بابا هنوز نیومده... کاش می‌شد می‌اومدی اینجا. دارم قرمه‌سبزی درست می‌کنم... معلوم نیست داره چه غلطی می‌کنه. کلاً جدیداً مشکوک می‌زنه!... اون که آره ولی خب بدم میاد فکر کنه من خرم... دیگه از ما گذشته... چه خبر از دانشگاه؟ این ماجرای حراست چی بود؟... بابا بیخودی نگران نباش تو که به گیر دادناشون عادت داری. خودم واسه ت سه تا سفره‌ی بی‌بی سه‌شنبه نذر کردم که همه‌ی مشکلاتت حل شه... نگو دیگه. دیدی زینب آزاد شد... از تو بعیده این حرفا... خب طبیعیه... من زنم می‌فهممش... یه کم روحیه‌ش به هم ریخته باید پی دلش راه بیای... می‌خوای امروز عصر بریم یه چیزی واسه‌ش بخریم دوتایی؟... گلم من بهت دوباره زنگ می‌زنم...»

سبزی قرمه را با روغن سرخ می‌کند و داخل گوشت می‌ریزد. نمک و فلفل را اضافه می‌کند. یک لیمو عمانی برمی‌دارد و چند جایش را با چنگال سوراخ

می‌کند بعد می‌اندازد داخل خورشید. در قابلمه را می‌گذارد.

- «بخشید تو رو خدا... نه بابا می‌خواستم سبزی غذا رو اضافه کنم...  
خب گفتی برنامه‌ی عصرت چیه؟... البته اگه امیر دوباره سگ نشه و گیر  
نده... بابا کشتی منو با این عذاب وجدان... امیر از کجا می‌خواد بفهمه؟...  
اون خودش معلوم نیست هر روز کجا می‌ره که دو سه ساعت دیر میاد...  
باورت می‌شه کار کردن با کامپیوتر رو رفته یاد گرفته؟... به خدایی نمی‌دونم  
شبا داره چه غلطی می‌کنه. خدا بهمون رحم کنه... شما مردا که همه‌ش از  
هم دفاع می‌کنین... اصلاً هم اینجوریا نیس... همین امروز صبح رفته بود  
جلوی آینه یک ساعت با خودش ور می‌رفت همون جا به خودم گفتم عاطفه  
به خدایی امروز دیر میاد... تو این قدر به همه خوش بینی چرا پس داستانات  
اون جوریه؟... راستی حسین یادت باشه یه چیز باحال برات تعریف کنم...  
نه بابا راجع به این پیرمرد شاعره‌س که جدیداً امیر مریدش شده... حالا تو  
بیا ماجرا مفصله... خاله‌زنک خودتی بی ادب! من که از خودم درنمی‌ارم...  
اذیت نکن دیگه با این اصول اخلاقیت!... کشتی منو! اصلاً نمی‌گم... خیلی  
بی‌مزه‌ای!... اصلاً قهرم... نخیرم قهرم!... باید بوسم کنی تا آشتی کنم...  
کجام رو بوس کردی؟... نخیر قبول نیست!... فقط لب... بی‌مزه! واقعی  
می‌رما... حالا شد... زورگو هم خودتی. به خدایی دختر به این گلی کجا  
دیددی؟... عزیزم من با اجازه‌ت برم... می‌ترسم زنگ بزنه ببینه طولانی  
إشغاله باز دعوا درست کنه... خب مریضه دیگه اگه سالم بود وقتی می‌دید  
إشغاله زنگ می‌زد به گوشیم... من برم دیگه عزیزم... خیلی دوست دارم...  
ایشالله عصر می‌بینمت. تو رو امام هشتم تو هم این قدر غصه نخور... باشه  
چشم چشم چشم... فعلاً با اجازه‌ت گلم... بووووس...»

زیر برنج را خاموش می‌کند. در قابلمه‌ی خورشید را برمی‌دارد و نگاهی  
می‌اندازد. بعد درش را می‌گذارد و شعله را کمتر می‌کند. به سمت کتابخانه  
می‌رود. کتابی را برمی‌دارد و روی مبل می‌نشیند. شروع به خواندن می‌کند.  
اما هر چند دقیقه زیر چشمی نگاهی به ساعت می‌کند.

دستم را توی تله کابین می‌گیرد و می‌گوید: «مجتبی الان همین الان دقیقاً چی دوست داری؟ بهم یالا بگو...»

به درخت‌های کوه روبرو نگاه می‌کنم. به سیم کلفتی که کابین ما را با زحمت به سمت قلّه می‌برد. به برگ‌های سبزی که احاطه‌مان کرده‌اند و گاهی به پنجره‌ی کابین می‌خورند. می‌گویم: «دلَم می‌خواد این سیم پاره بشه و سقوط کنیم. بعد لبامو بگذارم روی لبات و ببوسمت. بعد کابین بخوره زمین و همه چی تموم شه.»

دستم را ول می‌کند و خودش را عقب می‌کشد: «خیلی نامردی مجتبی. پس اون همه نقشه‌ای که واسه آینده ریختیم چی؟ سیم پاره بشه و همه چی تموم؟ مجتبی اگه می‌خوای من برم راحت بگو. همین الان می‌رم. ولی دیگه حق نداری از مردن حرف بزنی.»

دست‌هایش را توی دستم می‌گیرم. یک‌دفعه انگار یخ زده‌اند. دست‌هایش را می‌بوسم: «بابا شوخی کردم. گفتم به‌کم هیجان بدم به ماجرا. تو هم جنبه‌ی شوخی نداریا.»

همیشه به حسین می‌گفتم که کاش همجنس‌گرا بودم. حدّ اقل بایسکشوال... با حسین می‌شود ساعت‌ها حرف زد و بحث کرد و توی سر و کله‌ی هم زد. با دخترها اگر خودت باشی نمی‌توانند تحمّل کنند. باید همیشه یک نقاب شاد احمق را به صورتت بزنی تا بتوانی از بودن با آنها لذّت ببری! حتّی وسط سکس هم هی باید دروغ تحویلشان بدهی. مثلاً به کدام دختر می‌شود وسط سکس گفت که من عاشق تو نیستم ولی برای

تحمل پوچی جهان لازم است به غریزه تن بدهیم و تو با توجه به هیكل و چشم‌های زیبایی از بقیه‌ی آدم‌ها قابل تحمل‌تر هستی؟! به جای اینها باید بگویی عشق من تو بهترینی!... دیوانه‌ات هستم!... آه!... عزیزکم!... و بعد ارضا شوی و در حالی که سعی می‌کنی از بوسه‌هایش فرار کنی خوابت ببرد. اما کتی با همه‌ی اینها فرق داشت. می‌شد سر ادبیات روسیه کلی فحش، نثار هم بکنید و بعد بی هیچ ادا و اطواری همدیگر را بغل کنید و ببوسید. وقتی با کتی سکس می‌کنی لازم نیست دروغ و اراجیف تحویل یکدیگر بدهید. انگار نگاه‌هایتان به هم می‌گوید که تو هم بدبختی هستی مثل من که می‌خواهد در این لحظه این دنیای گه را فراموش کند. پس خودت را به من بسپار...

موبایل نبوشا زنگ می‌خورد.

: «سلام عقشتم. خوبی؟... عزیزم... شرمندهام به خدا اصلاً یادم رفت بهت بگم. بعدش هم دیگه گوشیم کلاً آنتنش رفت... نه! نه! اوادم شمال پیش مجتبی... جات نمی‌دونی چقدر خالیه... ای وای چی شده عزیزم؟... فردا صبح اول وقت با مجتبی راه می‌افتیم می‌یایم تهران... تو نگران نباش عزیزم... زودی خوب می‌شه... قربونت برم... می‌بوسمت... سی یو...»  
- «کی بود عزیزم؟ چی شده؟ کتی چیزیش شده؟»

: «نخیر کتی خانوم چیزیشون نشده. مریم بود. ظاهراً دلارام رو بردن بیمارستان. خیلی نگران بود. فکر کنم اتفاق بدی افتاده. باید بریم تهران. این دختره بچه‌ست. دلا هم تهران کسیو نداره.»  
- «تو برو. من می‌خوام یه چند روز دیگه بمونم...»

: «نخیرم بلند می‌شی با من میای پسر خوب! اون همه برنامه‌ی گالری‌گردی و تئاتر و دوره‌می ریختیم که آقا چند روز بعد بیاد؟! فردا می‌ریم... اوکی عشقم؟»

- «باشه فردا می‌ریم. کاش اصلاً موبایلتو خاموش کرده بودی. این بچه

ها...»

به ایستگاه داخل کوه می‌رسیم. می‌پریم از کابین بیرون. نبوشا داد می‌زند: «بدو دیگه تنبل. می‌خوام تا تاریخ نشده برسیم سر کوه. منظره‌ی اونجا عالیه. تا حالا اومده بودی اینجا؟»

سیگاری روشن می‌کنم: «نه بابا! این جور جاها پایه می‌خواد. منم که

می‌دونی کلاً اهل جای شلوغ نیستم.»  
پله‌ها را دو تا یکی می‌کند و می‌دود. صدای خنده‌اش در صدای بادی  
که از سمت دریا می‌وزد گم می‌شود. به حسین فکر می‌کنم. امیدوارم نیاید  
بیمارستان. حس می‌کنم چشم‌هایم همه چیز را به او لو می‌دهد. اما تا کی  
می‌توانم خودم را قایم کنم؟ تازه شاید خبری از کتی داشته باشد. نکند  
چیزی شده که از من قایم می‌کند؟ مگر می‌شود حسین این همه روز از کتی  
بی‌خبر باشد؟ باید برویم تهران... همین فردا صبح باید برویم تهران...

اس ام اس می آید. روی پهلوی راست می چرخم و گوشی ام را زیر لباس آذین پیدا می کنم. وای مریم است... دلشوره دارم. جرأت ندارم اس ام اس را باز کنم. نکند به نیوشا چیزی گفته؟ نکند می خواهد با اس ام اس های من مدرک جور کند و آبرویم را ببرد. اصلاً شاید برود پیش پلیس و شکایت کند. از این بچه های دیوانه هر کاری برمی آید. نباید گزک به دستش بدهم. من باشم دیگر سراغ این فنچ ها نروم. شک دارم باز کنم یا نه؟ اصلاً نخوانده پاک می کنم. اما اگر چیز مهمی بود چه؟! دلم را به دریا می زنم و باز می کنم:

«STA:

Bacheha emrooz 2 ta 4 molaghate, har ki khast biad bimarestan, hale dela kheili behtare »

دلا؟ دلا چی شده؟ انگار از دنیا بی خیرم. کدام بیمارستان؟ باید حتماً بروم. احتمال دارد به بچه ها چیزی گفته باشد. اگر نروم همه می گویند که راست گفته و من ترسیده ام. اصلاً چرا برای من هم اس ام اسش را فرستاده؟ حتماً قصدی دارد. باید از یکی آمارش را بگیرم. شاید فقط برای من فرستاده و آن «سند تو آل» الکی را بالایش نوشته که باور کنم برای کل بچه هاست. حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه است. باید چک کنم. به کی زنگ بزنم؟... آذین را آرام بیدار می کنم. چشم هایش را به زور وا می کند و می گوید: «چیه؟ شب که نداشتی عین آدم بخوابم. الان دیگه چته؟ تو رو خدا بذار دو ساعت بخوابم.»

زل می زنم به نوک سینه های صورتی اش و دلم می خواهد دوباره شروع

کنم. چه شبی بود دیشب... این دختره آدم را دیوانه می‌کند. امانه! باید جلوی خودم را بگیرم. باید زودتر برود تا ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم. اول زنگ بزنم نیوشا یا کامبیز؟ کامبیز که چسبیده است به در مغازه و کلاً از بچه‌ها کنار کشیده. نوک سینه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم: «شرمندهم عشق سکسی من! نمی‌دونی که چی شده. مامانم اینا دارن از قم میان. باید سریع بری که من اینجا رو تمیزکاری کنم.»

پشتش را به من می‌کند: «دروغ نگو بابا. می‌خوام بخوابم...»  
از پشت بغلش می‌کنم. تنم به تن لختش که می‌خورد حالم ناجور می‌شود. برش می‌گردانم سمت خودم و لب‌هایم به سمت لبش می‌رود. قبل آنکه بخواهد چیزی بگوید توی بازوهایم در حال آه و ناله کردن است...



مامان می‌گفت که این درخت‌ها را وقتی تو به دنیا آمدی کاشتیم توی حیاط. مثل این گردو باش که سرش از تمام دیوارها بلندتر است و روی کل حیاط سایه انداخته است. مثل این گیلان باش که میوه‌اش و شربت‌ش و مربایش، بی‌منت به همه‌ی کوچه و محله می‌رسد و باز هم گیلان دارد. مثل این سیب باش که شکوفه‌هایش حیاط را قشنگ‌تر از بهشت می‌کند. مثل...

مامان، تنها درختی که جا می‌انداخت کاجی بود که بیرون از خانه توی کوچه کاشته بودیم. یک بار پرسیدم: «مامانی! اسم اون درختمون که توی کوچه‌س چیه؟!»

دست کشید توی موهای لختم و گفت: «کاج عزیزم. ولی کاج میوه نمی‌ده.»

- «خب اگه میوه نمی‌ده چرا کاشتینش؟!»

: «عوضش کاج همه‌ی سال سبزه. حتی زیر بارون. حتی زیر برف. حتی وقتی کسی از زور سرما جرأت نمی‌کنه از خونه بیاد بیرون.»

- «خب فایده‌ش چیه؟! سبز باشه که باشه. اگه من بزرگ بشم هیچ وقت درختی که میوه نده نمی‌کارم.»

: «قربون حسین شکموم برم که فقط فکر خوردنه. ولی اون رو هم دوس داشته باش. چون اون رو هم بعد تولد تو کاشتیمش.»

همان سال اول دانشگاهم بود که تمام درخت‌های حیاط کرم افتادند. بابا داد همه را از ریشه درآوردند و نهال‌های تازه کاشت. دلم برای مامان

که تنگ می‌شد می‌رفتم توی کوچه زیر همان کاج قدیمی می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. بابا هم که مرد دلم‌نیامد خانه را بفروشم. نه به خاطر خاطراتش. نه به خاطر محلّه‌ای که تمام روزهای خوب و بد مرا به دوش می‌کشید. حتی نه برای دیوار اتاقم که با مامان با هم رنگش زده بودیم. فقط به خاطر کاجی که در یک کوچه‌ی بن بست هیچ‌وقت میوه نمی‌داد اما لجوجانه همیشه سبز بود.

« ولی قبول نیستا. شیرینیش قرار بود کله پاچه باشه!! »  
- « دیوونه! من شوخی کردم. تازه کدوم شاعری صبح زود بیداره که از  
من کله پاچه می خوام؟ »  
« ولی من کوتاه نمیام. چاپ دوم، کله پاچه می خوام!! »  
- « تو صبح تا ظهر بزنگ خونه ی ما. اگه کسی بیدار بود ازش کله پاچه  
بگیر! »  
« اوه اوه یادم رفته بود شما خانوادگی همه تون شاعرین. خدا بهم رحم  
کنه! »  
- « حالا حرف نزن. پیتزاتو بخور تا سرد نشده. »  
« چشم... »  
- « این کیه هی بهت پیام می ده؟ »  
« به خدا بابامه. بیا نگاه کن. از سر شب گیر داده کجایی. »  
- « باباتم گیره ها. پس گوشیتو سابلنت کن این قدر بوقید شام کوفتم  
شد. »  
« چشم. »  
- « چشمت بی بلا. اون فیلمایی که بهت دادم رو دیدی؟ »  
« یه کمشو. »  
- « یه کم؟! مگه غذاست که یه کم داشته باشه؟! دیدیشون یا نه؟ »  
« خب اولای یکیشو دیدم خوابم گرفت. چقدر حرف می زدن! ولی  
قشنگ بودا. باید امشب بشینم تا آخر ببینمش. »

- «تا آخر هفته زودی همه شون رو ببین. کلی فیلم و کتاب هست که باید ببینی و بخونی.»

: «این قدر این چند روز شوق و ذوق کتابتو داشتم به هیچ کار نرسیدم. باورم نمی شد این قدر خوب مجوّز بگیره.»

- «کجاش خوب بود؟! چهار تا شعرم رو کامل حذف کردن!»

: «خب آره ولی من می ترسیدم بعد این ماجراها کلاً مجوّز نگیره. مخصوصاً این روزا که اوضاع مجوّزا بدجور خر تو خره.»

- «آره شنیدم کتاب حسین رو کلاً مجوّز ندادن. خیلی ناراحت شدم. تو ازش خبر نداری؟»

: «این مدّت گاهی می اومد نشر واسه کارای کتابش. چند بار باهاش حرف زدیم. خیلی شخصیت جالبی داره. آخرین بار چند روز پیش دیدمش. حالش خیلی بد بود. چشماش هی بسته می شد. اصلاً انگار نمی فهمید چی می گم.»

- «بعد اخراجش خیلی به هم ریخته گمونم... کسی نیست به این حرومزاده ها بگه آخه حسین بدبخت چی کارتون کرده که چسبیدین مٹ زالو به زندگیش و ولش نمی کنین?!»

: «نمی خوای ببینیش؟ نمی خوای باهاش حرف بزنی؟ از اون روز که دیدمش خیلی به هم ریختم.»

- «نه! این دوری به نفع خودشه. یه روز اینو می فهمه. شاید اون روز منو ببخشه...»

: «کتی... کتی... گریه نکن... آروم باش. من مراقبتم. کاش می شد واسه حسینم یه کاری بکنم تا تو رو ناراحت نبینم. کتی جان... محمود بمیره تو رو خدا گریه نکن...»

- «هیچ چی نیست... بی خیال. خوبم...»

: «کتی! تو داستان گوهرشاد رو می دونی؟»

- «آره دیگه. زن یکی از این پادشاهای تیموریان بوده توی هرات. می گن آدم خوب ولی قدرت طلبی بوده.»

: «اونش که آره. ولی ماجرای اون کارگر فقیری که عاشقش می شه رو می گم.»

- «نه. این دیگه چیه؟»

: «به روز یکی از کارگزارش که داشته واسه ش مسجد می ساخته عاشقش می شه. گوهرشاد بهش می گه من زنت می شم ولی باید قبلش چهل روز توی مسجد عبادت کنی! پسره هم از خوشحالی می پره توی مسجد و مشغول می شه. بعد چهل روز می بینن خبری از پسر نشد. می فرستن دنبالش. نمیداد و می گه من اون روز عاشق گوهرشاد بودم اما الان عشق واقعی رو پیدا کردم.» - «کسخل! مردم جوگیرنا. اون گوهرشاد چه پدرسوخته ای بوده شوهر داشته به اینم قول ازدواج داده و بچه ی مردمو سر کار گذاشته. حالا من نمی فهمم کارگره نمی تونست هم گوهرشاد رو بگیره هم عشق واقعی و خدا و پیغمبرش رو داشته باشه؟ فکر کنم از این داستان الکیاست. تو کجا خوندیش؟»

: «نمی دونم. اینایی که تو می گی درسته ها ولی من پسره رو می فهمم. آدم گاهی واسه عشق به خیلی چیزا تن می ده. ولی وسط راه یه جوری مسیرش عوض می شه که اصلاً به یه جای دیگه می رسه.» - «چی شده؟ چهار تا کتاب بهت دادم خوندی قاطی کردیا. عشق رو هم زیاد جدی نگیر. یه مشت هورمونه بهش توّجه نکنی خودش خوب می شه بعد یه مدّت!»

: «تو خوب شدی؟»

- «من؟ منظورت حسینه؟ خب اون فرق داره. ماجراش کلاً فرق داره. ما جفتمون دیوونه ایم. یا داریم به هم دروغ می گیم یا به همدیگه گیر می دیم. منم که با این وضعیتم جز دردسر برآش چیزی ندارم. اون خودش این روزا کم بدبختی نداره. خب من... اصلاً من... ولش کن دیگه یه شب اومدم شام کوفت کنم گند زدی به اعصابم. ولم کن بابا...»

: «بخشید به خدا نمی خواستم ناراحت کنم.»

- «حالا که کردی. سریع تر شامتو بخور بریم. من حال خوب نیست.»

: «کتی بخشید من اصلاً نمی خواستم...»

- «بخشید و مرض. ببخشید و درد بی درمون. دست از سرم بردار. میام اینجا حسین. می رم خونه حسین. می رم کافه حسین... آره من دلشو شکوندم. من زندگیشو نابود کردم. من لهش کردم. من آشغالم. من یه کثافتم. ولم کنین دیگه...»

: «کتی جان بریم بیرون. اینجا همه دارن نگاهمون می کنن.»

- «ناراحتی برو بیرون . دلم می‌خواد جیغ بکشم . تو رو سننه؟! من دیوونه‌م! ناراحتی؟ ولم کن برو . من گه خوردم اومدم بهت شام بدم . برو... نمی‌خوام ریختتو ببینم . گورتو گم کن...»  
: «باشه هرچی تو بگی... خداحافظ . فقط مراقب خودت باش . منم به خدا قصد بدی نداشتم... خداحافظ...»

عکس مامان و بابا را می‌گذارم کف ساک. بعد یک نسخه از زمان‌هایم را برمی‌دارم. مدارک تحصیلی‌ام را می‌گذارم لای کتاب‌ها. کتاب زینب را هم برمی‌دارم. بعد عروسکی را که سال اول آشنایی‌مان برایم خریده بود می‌گذارم داخل ساک. پولیوری که مامان برایم بافته بود را دور هارد فیلم‌های کمیابم می‌پیچم. گوشی موبایلم را خاموش می‌کنم، باتری‌اش را درمی‌آورم و می‌گذارم توی جیب کنار. دست‌نوشته‌ها و دفتر خاطراتم را هم برمی‌دارم. بیگانه‌ی کامو که مجتبی خریده بود، غزلیات سعدی که آن روز عاطفه گرفت، صدتومنی که شادی توی فرودگاه قبل رفتنش برایم امضاء کرد، نقاشی‌ای که آن شب زهرا ازم کشید، دستبندهای سبزم، انگشتری که آقا مرتضی بهم داد، آلبومم، آلبوم مامان، جانمازم که حاج‌آقا خدایامرز برایم از کربلا آورده بود، ساعتی که بچه‌های دانشگاه روز معلم بهم داده بودند، نامه‌های زینب، موی بافته‌ی زینب که توی پاکت عطری بود، نواری که وقتی اوّلین بار زینب آمد خانه‌مان با هم گوش کردیم، لباس زیر زینب که آن سال جا ماند و دیگر بهش پس ندادم، دستمال‌کاغذی که از خانه‌ی عاطفه آوردم، گواهینامه‌ام، شناسنامه‌ام، کارت پایان خدمتم، روسری مامان، مجله‌ای که با مجتبی آن سال توی دانشگاه درآوردیم، ظرف خالی عطری که نگار بهم داده بود، دیوان فروغ احمد که پیشم جا مانده بود با همان برگ‌های سوزنی لای برگه‌هایش، روان‌نویسی که آقای فروغی برای انشایم بهم هدیه داده بود، نوار قدیمی «داریوش» که می‌خواستم پشت پایگاه بسیج خاکش کنم... همه را به زور می‌چپانم توی ساک و به سختی زبیش

۱۲۰ گفتگو در تهران

را می‌بندم.

بعد دوباره زیپش را باز می‌کنم. کمی وسایل را زیر و رو می‌کنم. جانماز را  
درمی‌آورم و می‌گذارم توی کمد... و زیپ ساک را می‌کشم.



نشسته روی مبل همیشه‌گی‌اش و مثل همیشه کتاب می‌خواند. از آشپزخانه داد می‌زنم: «آقامرتضی غذا رو بکشم؟» جواب نمی‌دهد. مطمئنم نشنیده است. می‌آیم توی هال و کنارش می‌نشینم: «استاد نشنیدن یا افتخار ندادن جواب بدن؟»

کتابش را پایین می‌آورد و با لبخند می‌گوید: «خدا نکنه نرگس جان. من از شما عذر می‌خوام. این کتابو هر وقت می‌خونم ذهنم بدجور درگیر می‌شه.» با اشتیاق می‌پرسم: «داستانه؟ ماجراش چیه؟»

راست می‌نشیند و جدی می‌شود: «یه جورایی نقد جوامع توتالیتیره. حکومتای مستبد. توو یه فضایی که سال‌ها بعد ائتفاق می‌افته و حکومتا با تلویزیون همه رو می‌بینن. یه سرزمینی که کسی حق عاشق شدن و دوست داشتن نداره.»

به جلد کتاب نگاهی می‌کنم: «پس خارجییه. ولی بازم عجیبه که مجوز گرفته. آخرش چی می‌شه؟»

پارچه‌ای قدیمی را لای کتاب می‌گذارد و می‌بنددش: «خب بخونش کلم. آخرش رو بگم که دیگه فایده نداره.»

بغض گلویم را پر می‌کند: «مگه کار خونه وقت کتاب خوندن می‌گذاره؟ آشپزی، شستن ظرفا و لباسا، گردگیری، رسیدن به درس و مشق زینب... می‌دونی چند وقته حتی یه شعر کوتاه هم نگفتم؟ نمی‌گم ناراضی‌ام آقامرتضی ولی خدا وکیلی گاهی کم میارم...»

بغلم می‌کند و پشتم را نوازش می‌کند: «ببخشید خانوم. تقصیر منه که

اصلاً حواسم به شما نیست. اصلاً می‌گم یه روز در هفته یکی بیاد توی کارای خونه و تمیزکاریا کمکت کنه که تو هم وقت کنی به خودت برسی.»

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و یک قطره اشک آرام از روی گونه‌ام سر می‌خورد و لباسش را خیس می‌کند. با او بودن ارزش همه‌ی سختی‌هایش را دارد. تگه انداختن‌های فامیل، بدقلقی‌های زینب، روزهای غیب شدنش و نگرانی و استرس، مهمان‌های عجیب و غریب... حس می‌کنم بویی می‌آید. یک دفعه داد می‌کشم: «والای غدام سوخت...»

و از آغوشش به سمت آشپزخانه می‌دوم.

بچه‌ها جمع شده‌اند توی راهروی بیمارستان. همه با هم بلندبلند حرف می‌زنند. پرستار چپ‌چپ نگاهشان می‌کند اما کسی اصلاً حواسش نیست.

- «سلام آقا کامبیز. چه عجب افتخار دادین به فقیر فقرا. پولاً رو خوب پارو می‌کنیا!»

- «سلام شاه‌رخ‌جان... نه بابا فعلاً که هیچ‌کس خرید نمی‌کنه. کلاً به جز سوپریا همه می‌نالن. البته مردم حق دارن. فعلاً مملکت خرتو خره. معلوم نیست فردا چی می‌شه.»

- «آقا من بهتون می‌گم. هیچ‌چی نمی‌شه! این حکومت از سر مردم هم زیاده. تازه اینا برن یکی بدتر از خودشون میاد.»

- «نه مجتبی جان شما خبر ندارین. بدجور به جون هم افتادن. اگه آمریکا یا اسرائیل حمله کنه کارشون تمومه.»

- «خیالت راحت هیچ‌کس حمله نمی‌کنه. این مردم حزب باد رو هم من می‌شناسم. ده سال پیش که ما توو خیابون کتک می‌خوردیم نه آمریکا حمله کرد نه اسرائیل نه مردم پای حرفشون توی خیابونا ایستادن.»

- «آخه الان اینترنت و ماهواره و بلوتوث اومده. مردم یکی خون از دماغش بیاد باخبر می‌شن. اون موقع هیچ‌کس نفهمید چی به چی شد.»

- «حالا ببین من کی گفتم. این مملکت نوکر شکم و زیر شکمه. عرضه‌ی هیچ تغییری رو هم نداره جز تغییر ماشین و مبل و پرده!! من که می‌گم...»

- «مجتبی شروع نکن دیگه. آقا بحث سیاسی اصلاً موقوف. شما پسرا جز فوتبال و سیاست هیچ حرف دیگه‌ای واسه گفتن ندارین؟!»

- «والا حرفای دیگه که داریم. اما توی بیمارستان نمی‌شه. البته اینجا

هم تخت زیاد داره ها!!»

کامبیز و نیوشا زیر خنده می‌زنند. مریم از روی صندلی، نگاه بدی به شاهرخ می‌کند. شاهرخ خودش را جمع می‌کند و مشغول ورزفتن با موبایلش می‌شود.

- «مری! هنوز پلیس یارورو نگرفته؟»

- «نه. از پریشب که دلا به هوش اومد و فهمیدن کار امیر بوده دنبالشن. خونه‌ش رو هم پیدا کردن اما زنش گفته از اون روز خونه هم نرفته.»  
- «تورو خدا بیخوش که من زودتر نیومدم. اصن موبایلیم اونجا آنتن نمی‌داد. به دلا هم گفتم. مجتبی‌ی شاهده وقتی شنیدم چقدر غصه خوردم. دیشب تا صبح خوابم نبرد.»

- «مهم نیست عزیزم. مرسی که اومدی. مهم حال دلاست که خیلی

بهتره.»

- «نیوش ولی خیلی بی‌معرفتی. یه دفه غیب می‌شی می‌ری. نمی‌گی این داداش ما یه موقع دلتنگ می‌شه خودشو می‌کشه!»  
- «آخه دیدم تو و مجتبی روابط خیلی حسنه‌ای دارین! گفتم ببرمت عاشق تو می‌شه منو ول می‌کنه! تو دلتنگ من می‌شی شاهرخ؟ تو که باید روزی صد بار برنامه‌ت رو عقب جلو کنی دخترا تداخل نداشته باشن!!»  
همه زیر خنده می‌زنند اما مریم ناخن دست‌های عرق‌کرده‌اش را می‌جود.

- «من نبودم خبری بوده؟ مجتبی جان مبارکه. خبر نداشتم شیطونا!»

- «خبری نیست کامبیز. والا کسی که حال ما رو نمی‌پرسه نیوشا لطف

کرد اومد یه سری به من زد و با هم برگشتیم. همین فقط.»

قیافه‌ی نیوشا در هم می‌رود اما سریع به خودش مسلط می‌شود. می‌رود کنار مریم می‌نشیند و دستش را دور گردنش می‌اندازد.

- «دل‌م برات تنگ شده بود خره. خیلی‌ها!»

- «آره مشخصه. حتی بهم نگفتی می‌ری پیش مجتبی. اونجا هم یه

زنگ بهم نزدی. اگه من زنگ نمی‌زدم اصن یادم می‌افتادی؟»

- «آقا من بی‌معرفتم! قبول دارم گند زدم دیگه. باید بهت می‌گفتم. باور کن اصن یادم نیست اون روز چی شد که یادم رفت بهت زنگ بزنم و بگم دارم می‌رم. اونجا هم که رسیدم موبایل یه دونه آنتن هم نداشت. باور

نداری از مجتبی بی‌پرس. تلفن خونه شون هم قطع بود. باور نمی‌کنی؟...  
مجتبی... مجتبی...»

– «جان؟»

– «آقا ویلای شما موبایل آنتن می‌ده؟»

– «نه واسه چی؟»

– «مری از دستم ناراحته که بهش زنگ نزدم.»

– «مریم جان راست می‌گه کلاً اونجا از آنتن و اینترنت و تلفن خبری

نیست. اگه برکش رو هم قطع کنم دقیقاً وارد قرن پنجم هجری می‌شیم...»  
مریم و نیوشا می‌خندند. مجتبی برمی‌گردد به سمت پسرها.

– «بچه‌ها از کتی خبر ندارین؟ اون با دلا خیلی صمیمی بود. عجیبه

نیومده.»

مریم از روی صندلی بلند می‌شود و به طرف مجتبی می‌رود.

– «اتفاقاً من به کتی هم اس‌ام‌اس زدم ولی بهش نرسید. فکر کنم کلاً

موبایلشو خاموش کرده.»

– «بابا همون بهتر نیاد. الان می‌خواست کلی غر بزنه از وضعیت

بیمارستان و تا حالا با نصف دکترا و پرستارا هم دعواش شده بود!»

– «بچه‌ها من راستشو بخواین یه چیزایی شنیدم اما مطمئن نیستم.»

– «چی؟ جان بچه‌ت بگو دیگه نصف جون شدیم کامبیز.»

– «خانومم یه جورایی نامادری کتی رو می‌شناسه.»

– «نرگس خانوم؟»

– «آره فک کنم. من حالا دقیق نمی‌دونم. ولی از دوست نرگس خانوم

شنیده که کتی رو گرفتن!»

– «چی؟ گرفتن؟ واسه چی؟»

– «نمی‌دونم. ولی این روزا خیلی بگیر بگیره. کتی هم که کله‌خر! حالا

امیدوارم شایعه باشه.»

مجتبی ولو می‌شود روی صندلی. مریم بهت‌زده به کامبیز نگاه می‌کند.

نیوشا بعد چند لحظه دست مجتبی را می‌گیرد. شاهرخ سعی می‌کند چیزی

بگوید اما حرفش را می‌خورد. به سمت پنجره می‌رود و سیگاری روشن

می‌کند. پرستاری به سمتش می‌دود. کامبیز وسط راهرو ایستاده است.

بیمارها و همراهانشان از کنار او به هر طرف می‌روند.

۵۸

از سمت راست توپ را می‌اندازد و فرار می‌کند. یکی دو نفر را جا می‌گذارد و سائتر می‌کند روی دروازه. دفاع حریف می‌زند زیر توپ و توپ دوباره برمی‌گردد به زمین خودمان.

: «امیر! تو توی سکس با من واقعی حال می‌کنی؟ چیزی بوده که عشقت بکشه ولی نگفته باشی به من و توو خماریش مونده باشی؟»  
شروع می‌کنند به پاسکاری وسط زمین. وقت به سرعت دارد می‌گذرد.

- «من؟ نه! واسه چی؟ تو همه چیت خوبه...»

یکی از بازیکن‌های ما توپ را جلو می‌برد و پاس می‌دهد پشت مدافع‌های تیم حریف. یک فرصت عالی! ولی هیچ‌کس فرار نکرده تا از توپ استفاده کند.

: «آگه من بخوام یه روز یه چیز میزایی رو تجربه کنم تو ناراحت می‌شی؟ بهت بگما. شاید اصن حال نده. ولی خب روزا که تنهام بدجور قاطی می‌شم. اصن یه وعضی. تو هم که همه ش نیستی لعنتی.»

از سمت چپ یک‌ودو می‌کنند. توپ خیلی خوب تا نزدیکی‌های هجده قدم جلو می‌رود. یک دفعه مهاجم سمت چپمان توپ را لو می‌دهد و دفاع حریف، توپ را با عجله توی اوت می‌زند.

- «آره منم گاهی خیلی می‌خوامت. مخصوصاً وقتی پریودی خیلی اذیت

می‌شم.»

توپ می‌خورد به دست مدافع حریف. چند نفر پشت ضربه‌ی ایستگاهی می‌ایستند. شاید بهترین فرصت، قبل از پایان بازی باشد. بازیکن ما چند

قدم دورخیز می‌کند و بعد توپ را با فاصله‌ی زیاد از بالای دروازه به اوت می‌زند.

: «خب من که شونصدبار گفتم مشکلی نیست. خودت حال نمی‌کنی. دیگه تخصصیر منه؟ اصن صوبت من یه چیز دیگه بود نگرفتیا. می‌گم دلت نخواشه یه کاری کنی که تا حالا نکریدی؟ یا بچگیات کردی؟ یا یه چیز دیگه بش فک کرده باشی مثلاً؟»

همه‌ی بازیکن‌ها جمع شده‌اند توی زمین حریف. از سمت راست کرنر را سانتر می‌کنند روی دروازه. دروازه‌بان می‌پرد و توپ را می‌گیرد. سریع با دست می‌اندازد برای مهاجمشان. مدافع ما در کورس جا می‌ماند. با دروازه‌بان ما تک به تک می‌شوند. توپ را از لای پای دروازه‌بان ما قل می‌دهد توی دروازه... گل...

- «بابا ول کن دیگه. گل خوردیم. آه... وقت گیر آوردی واسه بحثا... اون احمق با اون سانتر کردنش ریبه توی بازی تو هم رییدی توی اعصاب من زنیکه‌ی احمق. به تخمم که دوس داری چی کار بکنیم که تا حالا نکرديم. دو دقیقه اومدم بازی رو ببینما.»

توپ را از هر جا گیر می‌آوریم سانتر می‌کنیم روی دروازه‌ی حریف. دقایق به سرعت می‌گذرد. تمام ضربات سر را مدافعان حریف می‌زنند. بازیکن‌ها رو حیه‌شان را از دست داده‌اند. پشت سر هم اشتباه می‌کنند.

: «ریدم که ریدم. دلم خواص! چارتا وحشی که دنبال یه توپ یورتمه می‌رن حالا از من مهم‌تر شدن؟! از اونا دلت پره چرا سر من خالی می‌کنی؟ یک کلوم بگو دارم فوتبال می‌بینم بعدش زرمونو می‌زنیم. اعصاب معصاب نداری مشکل منه؟»

یک فرصت خیلی خوب ایجاد شده. بازیکن ما از بین بازیکن‌های حریف فرار می‌کند. داور یک‌هو سوت پایان را می‌کشد. بازیکنان به سمت داور هجوم می‌برند. بازی تمام شده است.

- «دهنتو ببند با اون حرف زدنت. بی‌شعور تو خودت نمی‌بینی دارم فوتبال می‌بینم؟ عقل نداری؟ خب الان بیا بشین ببینم مشکلت دقیقاً چیه که هی زرز می‌کنی.»

دست دختر را محکم می‌گیرد و به سمت مبل می‌کشد. دختر دستش را با فشار از دست مرد بیرون می‌کشد و مرد را به عقب هل می‌دهد. مرد مشت

به سمت زن می‌زند. صورت زن، غرق خون می‌شود.  
 : «منو می‌زنی ننه‌جنده؟ دیگه ریختمو تا ابد نمی‌بینی کثافت... هژی...  
 بزنی به چاک پدسگ...»  
 - «بین تقصیر خودته اعصابمو به هم می‌ریزی. بیا ببینم چی شده.  
 می‌خوای بریم درمونگاه؟»  
 : «برو بیرون آشغال!»  
 مرد را با دست‌های خونی هل می‌دهد اما زورش نمی‌رسد. مرد قصد رفتن ندارد و سعی می‌کند دختر را آرام کند.  
 : «نمی‌ری دیگه؟ خب من می‌رم عوضی! مگه پشت گوشتو ببینی آق‌امیر. این خط این نشون. گفته بودم دفه آخرت باشه دست کثیفتم بهم می‌خوره. دیگه ما رو عمرنیاش نمی‌بینی.»  
 دختر روسری و مانتویش را تنش می‌کند. کیفش را برمی‌دارد و به سمت در می‌رود. پسر سر جایش ایستاده و سعی می‌کند دختر را آرام کند.  
 - «پررو نشو دیگه دلارام. به مادرمم فحش دادی چیزی بهت نگفتم. دیگه شلوغش نکن. هیچ‌جا نمی‌ریا... لباستم دربیار.»  
 دختر در را پشت سرش به هم می‌کوبد و از خانه بیرون می‌زند. مرد چند لحظه می‌ایستد. نمی‌داند چه کار کند. بعد به سمت در می‌رود و بازش می‌کند. داخل خیابان هیچ‌کس دیده نمی‌شود...



فیلم را نگه می‌دارم. زنگ می‌زنم به حسین. بر نمی‌دارد... دوباره می‌گیرم. می‌گذارم تا زنگ آخر بخورد و خودش قطع شود. اسم‌اس می‌فرستم برایش: «حسین تو رو خدا جواب بده. کار ضرورت دارم...» دوباره زنگ می‌زنم. گوشی را بر نمی‌دارد.

فیلم را پلی می‌کنم: ماشین در جاده‌ای مه‌آلود پیش می‌رود. زن از خواب می‌پرد. کابوس می‌دیده و ترسیده است. به مرد می‌گوید که تندتر برود. ناگهان ماشین می‌خورد به چیزی... هر دو ترسیده‌اند. مرد از ماشین پیاده می‌شود و به سمت محل تصادف می‌رود. زن توی ماشین نشسته و با استرس نفس می‌کشد...

فیلم را نگه می‌دارم. دوباره زنگ می‌زنم به حسین. زنگ‌ها را می‌شمارم. یک... دو... سه... چهار... پنج... گوشی را برمی‌دارد. صدایش انگار از ته چاه درمی‌آید: «سلام...»

نمی‌دانم چه بگویم. دست و پایم را گم می‌کنم: «سلام گلم... منو کشتی از نگرانی... خوبی؟... تو رو خدا با خودت این کار رو نکن... همین الان ماشین می‌گیرم میام اونجا سراغت. نه هم نیار.»

سکوت می‌کند. انگار تمام قدرتش را جمع می‌کند تا تارهای حنجره‌اش را منقبض کند و چیزی بگوید: «نه نیا اینجا. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

چیزی توی سینه‌ام تیر می‌کشد. انگار قلبم را کسی دارد فشار می‌دهد. گر گرفته‌ام. دستم می‌لرزد. کاش می‌مردم و هرگز صدایت را این‌جوری

نمی شنیدم. کاش می توانستم مثل جاروبرقی تمام رنج هایت را از پشت سیم تلفن بمکم و درون خودم حل کنم. کاش کاری ازم برمی آمد. سعی می کنم به خودم مسلط باشم: «پس همین الان آژانس بگیر بیا اینجا. من نیم ساعت صبر می کنم. اگه نرسیده باشی به خدایی لباس می پوشم و میام در خونه ت و این قدر زار می زنم تا دلت به رحم بیاد و درو وا کنی. می دونی که بهت دروغ نمی گم. به امام هشتم میام... هر چی می خواد بشه بشه...» سکوت کرده و صدای نفس هایش توی گوشی می پیچد. نفس هایش را که می شنوم دلم ضعف می رود. دلم می خواهد بغلش کنم و آن قدر ببوسمش که از هوش بروم. آهسته و کشدار می گوید: «میام... باشه میام... فقط شام درست نکن. گرسنه نیستم. می بینمت.»

جیغم را توی گلویم خفه می کنم: «منتظرتم. زود بیا همه کسم. کلی حرف باهات دارم...»

توی خانه دُور خودم می چرخم. تلویزیون و ویدئو را خاموش می کنم. می دوم توی اطاق و مشغول آرایش می شوم. در کمد را باز می کنم. نمی دانم کدام لباسم را بپوشم. می دوم توی هال و تلفن را برمی دارم: «سلام... پیتزا روما؟!... دو تا پیتزا می خواستم... متوسط... یکیش مخصوص، یکیش سبزیجات... بله اشتراک دارم. ۱۳۷... به اسم مقصودی. امیر مقصودی... ممنونم. فقط بگیر حتماً پیکتون غذا رو بیاره بالا... منتظرم...»

دوباره می دوم توی اطاق. تاپ صورتی ام را می پوشم و دامن کوتاه مشکی ام را. حسین اینها را ندیده است. باید خوشحالش کنم. اصلاً دیگر نمی گذارم برود خانه اش و غصه بخورد. همین جا نگهش می دارم. می دوم سمت کتابخانه. دیوان سعدی و حافظ را برمی دارم. باید امشب برایم فال بگیرد و شعرش را تفسیر کند. می دوم توی آشپزخانه. شیشه ی عرق بیدمشک را برمی دارم تا برایش شربت درست کنم. حسین عاشق شربت خنک است. ظرف شکر را پیدا نمی کنم. کابینت ها را می گردم. صدای زنگ خانه می آید. به سمت در می دوم. نکند پیتزایی باشد؟! می دوم داخل اطاق و برای احتیاط روسری ام را برمی دارم...

موزیک را بلند می‌کنم:

You and I are underdosed and we're ready to fall  
Raised to be stupid, taught to be nothing at all  
I don't like the drugs but the drugs like me  
...I don't like the drugs, the drugs, the drugs

اختیار چیست؟ آیا من «انجام می‌دهم» یا فقط بخشی از چرخ‌دنده‌های دنیا هستم که فکر می‌کند انجام می‌دهد. آیا چرخ‌دنده می‌داند که فقط یک چرخ‌دنده است؟ آیا او گمان نمی‌کند که دارد کاری انجام می‌دهد. کاری بسیار مهم و حیاتی؟ آیا وقتی شب‌ها ماشین از کار می‌افتد احساس نمی‌کند که به نظام جهان اعتراض کرده است؟ آیا وقتی چرخ‌ها برعکس می‌چرخند حس خلاقیت به او دست نمی‌دهد؟ مطمئنم روزی دستگاهی اختراع می‌شود که هوش و تفکر چرخ‌دنده‌ها ضبط می‌شود و می‌بینیم که آنها به ما به چشم حیواناتی بی‌عقل نگاه می‌کنند که تنها وظیفه‌ی احمقانه‌مان خدمت به آنهاست! حیواناتی با آخورهای آپارتمانی که حتی از فهمیدن زبان چرخ‌دنده‌ها عاجزند.

حتماً موجودات دیگری هم هستند که به ما و چرخ‌دنده‌ها می‌خندند. حتماً آنها ما را در حال ساختن چرخ‌دنده‌ها، زنبورهای عسلی در حال ساختن کندو می‌بینند. هر از گاه کندوهایمان را پراز دود می‌کنند تا جمعیت‌مان را کم کنند. زلزله‌ها، آتش‌فشان‌ها، سیل‌ها و... فقط با فشار یک دکمه در سرزمین آنها رخ می‌دهد. برای تحقیق روی ما یا حتی شوخی و خنده! شاید حتی فکر

و نقشه‌ی جنگ، قتل، شکنجه و... تنها نتیجه‌ی فشار دکمه‌ای است در آن بالا که تحقیقات عصبی روی ما موش‌های آزمایشگاهی را تکمیل می‌کند. آیا من تصمیم می‌گیرم؟ یک چرخ‌دنده چگونه می‌تواند مطمئن باشد تصمیمی که همین الان گرفته مال خودش است؟ حتی همین شک؟ حتی تصمیم نگرفتن؟ حتی فحش دادن به حرکت ماشین و نظام چرخ‌دنده‌ها... صدای موزیک کلّ خانه را پر کرده است. کام آخر را از سیگاری می‌گیرم و پرتش می‌کنم...

Look at me now I've got no religion

Look at me now I'm so vacant

Look at me now I was a virgin

Look at me now grew up to be a whore

And I want it

I believe it

I'm a million different things

And not one you know

خوابیدن با نیوشا، قدم زدن در پارک، گوش دادن به موسیقی، سفارش دادن ساندویچ، ریختن بقیه‌ی غذا برای سگ همسایه، عبادت از دلا و... همه و همه بخشی از بازی‌ای است که برای من ترتیب داده‌اند. چرخ‌دنده‌ای که در بی‌اهمیت‌ترین جای ماشین قرار گرفته است. پیچی که بعد از باز کردن، تعمیر و دوباره بستن دستگاه، زیادی می‌آید اما دستگاه باز هم بدون هیچ مشکلی کار می‌کند. پیچی که کسی اصلاً نمی‌داند قبلاً کجا قرار داشته است!

اما دوست داشتن کتی در هیچ‌جای دستورالعمل من نیست. این را در عمیق‌ترین سلول‌هایم حس می‌کنم. وقتی او را می‌بوسیدم سلول‌هایم می‌زدند توی صورتم که به ما خیانت نکن. که این در برنامه‌ی تکراری و احمقانه‌ی ما قرار نداشته است! من به حسین خیانت نکردم. اصلاً خیانت چیست؟ ممنوعیتی است که برای ماشین تعریف کرده‌اند تا بیشترین بازدهی را داشته باشد. من به این بازی تن نمی‌دهم. من وقتی دستگاه خاموش است کار می‌کنم و وقتی روشن می‌شود از حرکت می‌ایستم! کتی مثل خودم دیوانه است. او با تنش، با شعرش، با زنده بودنش دارد اعتراض می‌کند به

این هستیِ احمقانه . من باید پیدایش کنم . باید بفهمم چه بلایی سرش آمده . باید برویم توی ویلا و در را به روی همه‌ی احمق‌های دنیا ببندیم . نکند کامبیز راست بگوید . نکند گرفته باشندش . اما چرا؟ یعنی کتی به نتیجه‌دهی این اعتراض‌ها اعتقادی دارد؟ یعنی فکر کرده مثلاً اگر «موسوی» بیاید چیزی درست می‌شود؟ شاید هم رفته تا آن دیوانگی و هیجان را بریزد توی مشت‌هایش و انگشت وسطش ... و حواله‌اش کند به بازیگران این فیلم تکراری . شاید فقط رفته تا بگوید من به بازی بودن بازی واقفم . شاید هم رفتنِ دانسته به یک تظاهرات بی‌سرانجام را اعتراضی علیه قوانین ماشین می‌داند . یک جور خودکشی برنامه‌ریزی نشده . شاید می‌خواهد توی سلول‌ها و زیر شکنجه‌ها، جوری لبخند بزند که تحقیقات احمقانه‌ی آن موجودات بالاتر را مختل کند .

I'm so empty here without you

I know they want me dead

I know it's the last day on earth

بلند می‌شوم . موزیک را قطع می‌کنم . لپ‌تاپ را خاموش می‌کنم . تی‌شرت و شلوارم را می‌پوشم ... و از خانه بیرون می‌زنم .

پدر در حال ماهواره دیدن است. مادر توی آشپزخانه ظرف می شوید. دختر از اتاق بیرون می آید و به سمت آشپزخانه می رود.

«مامان! پوسیدیم توو این خونه. امشب بریم خونه دایی اینا؟»  
 - «عزیزم تو که می دونی! داداشت امسال کنکور داره.»

«خب اونو نبریم. کنکور اون شیش ماه دیگه س. ما از الان باید توی خونه زندانی بشیم به خاطر آقا؟ اون که توی اتاق داره درسش رو می خونه با ما کاری نداره.»

- «خب گلم اگه ما بریم اونم هوایی می شه دلش می خواد. این چند ماه رو دندون به جیگر بذاری تموم شده. بعدش تابستون قراره بریم دوبی.»  
 «من باید تابستون واحد بردارم. نمی تونم پیام مسافرت. آه لعنتیا...»

- «با مادرت درست صحبت کن. تو قبل از اینکه بری دانشگاه این جوری حرف نمی زدی.»

«مامان جان من! الان واسه «لعنتی» هم باید عذرخواهی کنم؟»  
 - «تقصیر خودمه که توو روی بابات ایستادم و گفتم بذار این دختر بره دانشگاه آزاد و یک سال پشت کنکور نمونه. یادته بابات چی می گفت دیگه؟!»

«اگه واسه شماها خیلی مهم بود سال کنکور من بلند نمی شدین برین سفر اروپا!»

- «مگه تنها بودی؟! مگه خاله ت کم بهت رسید؟! مگه هر کلاس کنکور و قلم چی و تست و فلان که خواستی اسمتو ننوشتی؟! سفر اروپا رفتیم واسه خوشگذرونی؟! واسه کار بابای بیچاره رفتیم که بتونه خرج کلاس و ماشین

واسکی و لباسای مارک خانوم رو بده.»

«بابا واسه کار رفت. شما چی؟!»

«نیوشا همین الان برو توی اتاق. نمی‌خوام یه کلمه‌ی دیگه هم

بشنوم.»

«هیچ وقت نخواستین بشنوبین. من سال دیگه خودم رو بگشم هم،

فوق، تهران قبول می‌شم و از اینجا می‌رم. حالا ببینین. این خط این

نشون.»

«تو دانشگاه و رشته‌ای که ما صلاح بدونیم می‌ری. فکر کردی از این

بی‌بته‌هایی هستی که خانواده‌شون و لشون کردن توی خیابونا به امان

خدا؟! من تدریسمو ول کردم فقط واسه اینکه بتونم بالا سر شما دو تا باشم.

که خوب تربیت بشین. من خودمو فدا کردم واسه بچه‌هام و حالا این جور

جوابمو می‌دی؟!»

«مگه ما خواستیم که دنیا بیایم؟ من می‌خواستم؟ نیما می‌خواست؟

نظر ما رو هم کسی پرسید؟ من ازت خواستم فداکاری کنی و کارتو ول کنی؟

چرا واسه کاری که برا دل خودت کردی سر من مِت می‌ذاری؟ شما دو تا

دوس داشتین بچه‌هاتون اون چیزی بشن که آرزو داشتین اما نتونستین

بهش برسین. من مهندسی رو دوس داشتم مامان؟ چقدر گریه کردم که

بذارین برم رشته‌ی هنر؟! چقدر گفتم بذارین گیتارمو ادامه بدم اما چی

گفتین؟! به درست لطمه می‌زنه! وقتایی که شیرموز می‌بری در اتاق

نیماجون باهاش حرف هم می‌زنی؟! بهت گفته که از دکتری متنفره؟ بهت

گفته که فقط واسه خوشحال کردن شما داره درس می‌خونه که پزشکی

قبول شه؟! مامان جون! اون که فداکاری کرده ماییم نه تو که با خوشبخت

کردن ما به فکر خوشحالی خودتی. خوشبختی دستورا آسپزی نیست که من

از روی دستورا عمل تو رفتار کنم و خوشبخت بشم...»

«هیچکس توو این خونه قدر منو نمی‌دونه. همیشه از خودم واسه

دیگران مایه گذاشتم و آخرش هم همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکست. یه

روزی قدر ما رو می‌دونی که دیگه ما نیستیم. کاش بمیرم و از دست شماها

راحت بشم...»

مادر به سمت دستشویی می‌رود. دختر به اتاقش می‌رود و در را پشت

سرش می‌بندد. پدر هنوز در حال ماهواره دیدن است.

نیاید می‌آمدم. اگر حسین بفهمد چه؟! خود حلال زاده‌اش است. جواب ندهم؟ خاموش کنم؟ نهایتاً می‌گویم خواب بودم و شارژش تمام شده بود. اگر زنگید خانه چه؟ نه! این موقع شب که نمی‌تواند...

: «یه کام می‌گیری؟»

- «دوست ندارم.»

: «ضررش از سیگارم کمتره. امتحان کن...»

- «همه‌ش مزخرفه. درد واقعی با این چیزا آروم نمی‌شه.»

نکند مجتبی خرابشود و به حسین چیزی بگوید؟ از این اسکل بازی‌های پسرانه! اصلاً تقصیر خودش بود. می‌خواست قرار امشب را به هم نزنند. حَقِّش است!

: «حال داری فیلم ببینیم؟»

- «اگه فیلم خوبی باشه که ندیده باشم چرا که نه.»

: «خوب و بد بودنشو دیگه نمی‌دونم. خودمم هنوز ندیدم. یه فولدره

فیلمای کوتاه جشنواره‌ی امسال برزیل. ببینیم؟»

- «آره حتماً. اتفاقاً یه فیلم بلند برزیلی بود خیلی دوسش داشتم. اسمش

چی بود لعنتی؟...»

: «سنترال دو برزیل؟»

- «نه. اونم خوب بودا. ولی یه فیلم دیگه بود. همون که خیلی توش

خسونت عربان داره. همه‌ش بچهن ولی...»

: «آهان فهمیدم. شهر خدا!»



«مرسی... دقیقاً! خیلی موقع دیدنش اذیت شدم ولی عالی بود.»  
: «آره منم خیلی دوستش داشتم. همین که واقعیت رو لخت می‌کوبید  
توی صورت مخاطب عالی بود. فیلمش ادا درنمی‌آورد. حالا خدا کنه این  
فیلمایی که دارم هم خوب باشه شرمندت نشم.»  
- «نه بابا مهم نیس. بالاخره توی جشنواره بوده ارزش یه بار دیدن رو  
که داره...»

اس‌ام‌اس فرستاده که: «کجایی عزیزم؟ نگرانتم...» حالا هیچ شبی  
نگران نمی‌شد. بروم توی اتاق بهش بزنم؟ نه! کلاً جواب ندهم بهتر  
است. اصلاً آخر شب آژانس می‌گیرم می‌روم خانه و خودم می‌زنم بهش. آره  
این جور یه بهتر است... احتمالاً عذاب وجدان گرفته که قرار امشب را به هم  
زده، می‌خواهد از دلم در بیاورد.

: «چی می‌خوری برات بریزم؟»  
- «آبجو بهتره. کلاً چیز سنگین دوس ندارم. فقط در حدی که سرم یه کم  
گرم بشه.»

: «از این ویسکیا تا حالا امتحان کردی؟ معرکه‌س!»  
- «نه! همین الانشم سرم یه جوریه. اینم بخورم دیگه می‌افتم.»  
: «خب چه اشکال داره؟ نهایتاً می‌گیری می‌خوابی دیگه.»  
- «نه بابا. خونه کلی کار دارم.»  
: «یه امشب دیگه. اذیت نکن کتی. بذاریه شب فک کنیم گور پدر دنیا

و...»

سرم گیج می‌رود. صحنه‌های فیلم را دو تا یکی می‌بینم. دستش را  
انداخته دور گردنم و موهایم را نوازش می‌کند. دلم می‌خواهد سرم را بگذارم  
روی شانۀ اش و بخوابم. می‌ترسم پررو بشود و کار به جاهای باریک بکشد.  
اصلاً از اول نباید می‌آمد. آن پیک آخری هم اضافی بود. یادم باشد فیلم که  
تمام شد بهش یادآوری کنم که چیزی به کسی نگوید. به گوش حسین برسد  
بلوا برپا می‌کند. آن روز که میترا گفته بود که مرا با سیگار دیده چه دعوایی  
شد! دو هفته هم قهر بودیم. آخرش با بدبختی قانعش کردم که سیگار برای  
دوستم بوده و یک لحظه داشته کاری می‌کرده و داده بوده دستم. کم‌کم  
دارد شیطنت می‌کند. نباید اجازه بدهم پیش برود. نمی‌خواهم دوستی‌اش  
با حسین خراب شود. حسین جز من فقط مجتبی را دارد. گردنم را آرام

می بوسد. چشم هایم بسته می شود. اصلاً چه فرقی می کند. آب که از سرم گذشت چه یک وجب چه صد وجب... چیزی در سرم ترمز بریده است. تنم وا می دهد و عqlم حتی عرضه ی نه گفتن ندارد. نکند مجتبی درباره ام فکر بدی کند. نکند فکر کند دختری هستم که با هر کسی می خوابد...

- «مجتبی لباسمو درنیار. همین جوری خوبه. بیا بغلم. مجتبی...»

توی بغلم بغض می کند. نباید ناراحتش می کردم. چشم هایم پراز اشک شده است. دستم را آرام می برم لای موهایش و می بوسمش. لباسم را درمی آورم. بلندم می کند و می برد روی تخت. صدای گنگ فیلم از آن اتاق می آید. زبان پرتغالی توی سرم رژه می رود. انگار هیچ چی دیگر برایم مهم نیست. نباید آن پیک آخر را می خوردم. دست می کشد روی مهره ی پشتم و پایین می رود. لب هایم را گاز می گیرم.

- «مجتبی یه کم آرام تر... آرام...»

: «دوسم داری؟»

- «خیلی عزیزم... خیلی...»

خوابش برده است. مثل بچه ها معصوم و بی گناه در بغلم خوابیده است. آرام خودم را از توی بازوهایش بیرون می کشم. می روم توی حمام. آب را باز می کنم. سرم کمی درد می کند. قطره های آب و اشک قاطی می شوند و از گونه هایم سر می خورند روی تنم. کف حمام می نشینم و سرم را توی دست هایم می گیرم. چند ساعت تا صبح مانده است؟!...

: «فکر کنم بشه هفته‌ی بعد براش آزادی مشروط گرفت.»

- «یعنی میاد خونه؟»

: «آره. کلاً همون موقع هم قاضی می‌تونست همین شش ماه رو هم نده و به دیه اکتفا کنه. من خودم پرونده‌ی کتک‌کاری داشتم که با دیه و رضایت حل شده.»

- «الان به نظرت من باید چه کار کنم؟»

: «نمی‌دونم. هر جور خودت صلاح می‌دونی. ولی اگه نظر منو به عنوان یه دوست می‌خوای فکر می‌کنم امیر متوجه اشتباهش شده. دو، سه ماه وقت داشته که فکر کنه و دیگه بچسبه مٹ آدم به زندگیش.»

- «من دیگه نمی‌خوامش. اون همه سال دعوا و کتک و تحقیر رو تحمّل کردم یه بار گله نکردم. یه بار نداشتم حتی خانواده‌م بفهمن. اون وقت آقا می‌ره سراغ دوست دخترای قبلیش...»

: «کاش حدّ اقل یه بار رفته بودی ملاقاتش. شاید بهتر بود این حرفا رو

خودت بهش می‌گفتی.»

- «من دیگه نمی‌خوام ریختشو ببینم.»

: «در هر صورت من گذشته از وکالت، دوست جفتتون هستم و نمی‌خوام رابطه‌تون به این راحتی خراب شه. فک می‌کنم همه‌ی آدم‌ا اشتباه می‌کنن و حقّ یه فرصت مجدد رو دارن.»

- «آقا رسول! به امام هشتم من از این «یه فرصتا» خیلی بهش دادم.»

: «باهش شرط کن. جدّی و برای آخرین بار. الان اون توی وضعیتیته که

به حمایت تو احتیاج داره. زندان داغونش کرده. شدیداً افسرده شده.»  
- «نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم. اگه من این کارو کرده بودم اون حاضر بود منو ببخشه؟»  
: «شاید آره شایدم نه. ولی می‌دونم خیلی دوست داره. حتی بیشتر از قبل...»

- «قضیه‌ی بچه رو که بهش نگفتی؟»  
: «نه اصلاً! خودت گفته بودی نگو. ولی مطمئنم اگه بفهمه از خوشحالی دیوونه می‌شه.»  
- «ولی من خوشحال نیستم. من الان غمگین‌ترین آدم دنیام. دلم می‌خواد بمیرم.»  
: «این حرفو نزن. تو الان فقط مال خودت نیستی. به خاطر بچه یه کم قوی باش. من مطمئنم این بچه زندگیتونو از این رو به اون رو می‌کنه.»  
- «به خاطر بچه. آره به خاطر بچه...»

مرد با چنگال چند تگه کاهورا از داخل ظرف سالاد به سمت دهانش می برد. دختر همه ی توجهش به مرد است و کمتر غذا می خورد.

: «تو چشات واقعاً این رنگیه یا لنز گذاشتی؟»

- «به خدا چشم خودمه!»

: «خیلی قشنگن. اصلاً نور که می خوره بهشون هر دقیقه یه رنگ

می شن.»

- «چشای شما قشنگ می بینه.»

مرد یک تگه از پیتزا را توی دهانش می گذارد و دست دختر را روی میز می گیرد و نوازش می کند. دختر مشخص است خجالت کشیده. سرش را می اندازد پایین و کمی لب هایش سرخ می شود.

: «اسمت توی شناسنامه هم نیلوفره؟»

- «آره. باور تون نمی شه؟ ایناهاش کارت ملیم. ببینین...»

: «اوه اوه دهه هفتادی هم هستی. حسابی فنچیا. ولی ماشالله قد و

هیكلت اصلاً نمی خوره. معلومه خوب روش کار شده!»

مرد با صدای بلند می خندد. دختر شوخی جنسی را نگرفته است. سعی می کند با خنده ی مرد همراهی کند. با تلاش زیاد تگه ی کوچکی از پیتزا را با کارد می بُرد و در دهان می گذارد.

- «شما شغلتون چیه؟»

: «بیشتر کار آزاد می کنم. خرید و فروش و از این جور چیزا. تو باید دانشجو

باشی. درست می گم؟»

- «بله. البته ترم اولم.»

: «بچه‌ی تهرانی یا خوابگاهی هستی؟»

- «من خودم بچه‌ی سمنانم. اما اینجا با دو تا از هم‌کلاسیام خونه

گرفتیم. گفتن سال اول خوابگاه نمی‌دن.»

: «چقدر خوب...»

- «خوب که نیست. دوری از خانواده و تنهایی خیلی اذیتم می‌کنه.

تهران هم خیلی بزرگ و شلوغه. آدم گم می‌شه توش.»

: «دیگه تنها نیستی جیگر. خودم همه‌جوره هواتو دارم... عشق خودمی

با اون لنزای توی چشات...»

- «به خدا گفتم که چشم خودمه. ببینین از نزدیک.»

مرد به چشم دختر نزدیک می‌شود و غافلگیرانه لبش را می‌بوسد. دختر

شوکه زده می‌شود. نمی‌داند چه عکس‌العملی نشان بدهد.

- «بدت اومد گلم؟ بهت نمیداد امل باشی.»

: «نه! نه! بدم نیومد. فقط... فقط آخه اینجا زشت نیست جلوی همه؟!»

بعد هم اصلاً انتظارشو نداشتم. یه‌کم گیج شدم.»

- «قربون گیجیت برم. لبات چه طعمی داشت! جووون... رژلبت مدل

خاصیه؟»

: «نمی‌دونم. سمنان که بودم با آبجی بزرگم خریدمش.»

- «پس طعم شیرین خود لباته!»

: «شما لطف دارین به من. چقدر مهربونین.»

- «مهربونیا منو ندیدی هنوز نیلوجووون...»

مرد می‌خندد. دختر برای همراهی لبخند می‌زند. تگه‌ای دیگر از پیتزا

را به سختی با کارد می‌برد و آرام در دهان می‌گذارد. با دهان بسته و خیلی

آهسته شروع به جویدن می‌کند.

: «زودتر بخور که باید بریم. کلی برنامه داریم.»

- «چه برنامه‌ای؟»

: «می‌خوایم بریم خونه‌ی من. بشینیم یه‌کم گپ بزنیم. یه‌کم

خانوم‌کوچولوم رو بیشتر بشناسم. شاید دو پیک مشرویم زدیم که سر حال

بیایم.»

- «من باید برم خونه. دوستام نگرانم می‌شن.»

«ناز نکن دیگه. خب یه زنگ بزنی بگو رفتی خونه ی عمو. یه شب که هزار شب نمی شه. من فردا می خوام ببرمت خونه مون به خانواده م معرّفیت کنم. باید قبلش یه کم بشناسمت که حدّ اقل جلو اونا سوتی ندم.»  
- «خب فردا صبح قرار می داریم می ریم پارک. خوبه؟»

«تو به من اطمینان نداری نیلو؟ تو فک می کنی من چی ام؟ یه آشغال؟... باورم نمی شد این جور راجع بهم قضاوت کنی. باشه مهم نیست. بریم برسونت در خونه ت.»

- «نه تورو خدا آقا شاه رخ. من اصلاً راجع به شما فکر بدی نکردم. ولی خب این قرار اوّل مونه. یه کم آشنا تر بشیم قول می دم پیام. آخه من اصلاً تا حالا خونه ی پسر نرفتم.»

«قربون اون لبای شیرینت برم خونه که ترس نداره. همون کاری که اینجا می کنیم اونجا هم می کنیم. فقط چار تا آشنا من و تورو نمی بینن. خوبه فردا بکشونت حراست دانشگاه بگن با پسر دیدنت؟ خوبه فردا توی پارک بگیرنمون و زنگ بزنی بابا تا اینا و آبروریزی بشه؟ من اگه می گم بریم خونه به خاطر خودته. وگرنه واسه من که فرقی نداره.»

دختر دودل است. نمی تواند تصمیم بگیرد. حرف هایش را تا دهان می آورد و قورت می دهد. کمی به اطرافش نگاه می کند و صدایش را پایین تر می آورد.

- «باشه میام امشب. فقط... فقط قول بدین که بینمون هیچ اتفاقی نمی افته.»

«قول... قول می دم این قدر خوش بگذره که هر شب بیای. اصن کلاً وسایلتو جمع کنی بیای خونه ی من.»

مرد گارسون را صدا می زند تا بقیه ی غذاها را داخل جعبه بگذارد که ببرند. دختر عاشقانه اما کمی مضطرب مرد را نگاه می کند. مرد حواسش نیست. توی فکرهای خودش است و لبخند می زند...

توی جنگل در حال دویدنم. درخت‌ها سعی می‌کنند مرا بگیرند. شاخه‌ای توی صورتم می‌زند و چند متر آن طرف‌تر پرت می‌شوم. به دویدن ادامه می‌دهم. صدای گرگ‌ها از دوردست می‌آید. ماه اندازه‌ی نصف آسمان شده است. دستم را دراز می‌کنم. از آسمان برش می‌دارم و توی جیبم می‌گذارم. به رودخانه می‌رسم. ترس برم می‌دارد.

– «باید شنا کنی حسینم. باید شنا کنی...»

صدای مامان است. برمی‌گردم. هاله‌ی نوری در تاریکی جنگل ناپدید می‌شود. به طرف آب می‌روم. عکس خودم را می‌بینم. سرم شبیه کرگدن و تنم مثل اسب است. از کنار دهنم خون فواره زده است. به سمت جنگل برمی‌گردم. جنگلی در کار نیست. آپارتمان‌هایی شبیه به هم، مثل جعبه‌های کبریت تا بی‌نهایت را پر کرده‌اند. صدای ناقوس کلیسا می‌آید. مردم را به کشتن من دعوت می‌کند. صدای همه‌ی مردم عصبانی و ناقوس، قاطی می‌شوند. گوش‌هایم را می‌گیرم. به آب می‌زنم. هرچه جلوتر می‌روم کش می‌آید و عرض رودخانه بیشتر می‌شود. انگار هزاران کیلومتر تا آن طرف رودخانه فاصله دارم. دوباره صدای ناقوس می‌آید. مردم به کنار رودخانه رسیده‌اند. دست‌هایشان پراز چاقوها و قمه‌های خون‌آلود است. از شنا کردن خسته شده‌ام. خودم را رها می‌کنم تا در آب غرق شوم. حیوانی مرا به دندان می‌گیرد و از زیر آب بیرون می‌کشد. سرش شبیه گربه و بدنش شبیه ماهی است. مرا تا جزیره‌ای وسط رودخانه می‌برد. جزیره‌ای کوچک با یک درخت. می‌روم سمت درخت و زیرش می‌نشینم. تکیه می‌دهم به



تنه‌اش. از درخت، باران توت‌فرنگی می‌بارد. یکی را برمی‌دارم و توی دهانم می‌گذارم. از توت‌فرنگی خون بیرون می‌زند. خورش را آرام آرام می‌خورم. مزه‌ی لواشک مغازه‌ی جعفرآقا را می‌دهد. توت‌فرنگی‌ها را با دستم صاف می‌کنم. لواشک می‌شوند. لیسشان می‌زنم. صدای گریه‌ی بچه می‌آید. یک کالسکه کنار درخت است. بچه‌ای را داخلش گذاشته‌اند. با موهای مشکی لخت و تنی سبزه. شبیه عکس خودم است در بیمارستان کسرا. بچه جیغ می‌کشد. صدای جیغ‌هایش به ناقوس کلیسا تبدیل می‌شود. فرار می‌کنم به انتهای جزیره. پرتگاهی بلند است. مردم با قمه‌ها و چاقوهای خونی نزدیک می‌شوند. یکی با چیزی محکم توی سرم می‌کوبد. چشم‌هایم بسته می‌شود. صدای ناقوس کلیسا به زنگ تلفن تبدیل می‌شود. چشم‌هایم را باز می‌کنم. تلفن دیوانه‌وار زنگ می‌زند. کشان‌کشان خودم را می‌رسانم توی هال. موبایلم روی میز تحریر است. چرا یادم رفت که خاموشش کنم؟ جواب می‌دهم: «سلام...»

از صبح، مشغول قفسه زدن هستم. باید تا آخر سال، گلش را با کتاب‌های خوب پر کنم. کیف سی‌دی‌ها را هم می‌گذارم توی این قفسه. کتاب‌های فلسفی را می‌گذارم اینجا. شعرها را هم اینجا. داستان‌های ایرانی را می‌گذارم آن بالا. خارجی‌ها را هم سمت راستش... این قفسه هم برای کتاب‌های کتی و حسین.

می‌روم روی تخت. پرینت صفحات کتاب جدید حسین را برمی‌دارم. صفحه‌ی چند بودم؟! همه‌اش شخصیت‌ها را گم می‌کنم. باید بیشتر کتاب بخوانم. باید یک روز خودم به این خوبی بنویسم. می‌شود؟! حسین آن روز می‌گفت که اگر بخواهی می‌شود. کل نوشته‌هایم را با حوصله خواند. از متن «سوت و کور» خیلی خوشش آمده بود. گفت تبدیلیش کنم به داستان. آخر من که داستان نوشتن بلد نیستم. کاش حالش این‌جوری نمی‌شد. کاش می‌شد یادم بدهد. باید از کتی لیست کتاب بگیرم. او می‌داند که چی بخوانم که بتوانم داستان نویسی شوم.

چشمم روی خطوط می‌لغزد و پایین می‌رود. از یک جمله خوشم می‌آید. دفترم را برمی‌دارم و یادداشت می‌کنم. باید تا آخر پاییز کلی جمله‌ی قشنگ پیدا کنم. بعد همه را می‌دهم با نستعلیق ریز بنویسند توی یک دفتر فانتزی. برای تولد کتی. نکند خوشش نیاید؟!

فکری به سرم می‌زند. بله خودش است! می‌دهم چاپخانه‌ی بابای ناصر، یواشکی صد تا از کتاب حسین، ریسو بزنند. همه را خودم با دست صحافی می‌کنم. بعد می‌گذارم توی دو تا کارتن و برای تولد کتی می‌فرستم

دم خانه‌شان. می‌توانند به هر کی بخواهند هدیه بدهند. تا آن موقع حتماً آشتی کرده‌اند. خودم آشتیشان می‌دهم. نکند وقتی آشتی کردند دیگر کتی مرا نبیند؟! اصلاً حسین تا آن موقع حالش خوب می‌شود؟ شنیدم چند روز بیمارستان بستری بوده... باید می‌رفتم عیادتش اما بابا نگذاشت. ولی باید حسین را ببینم. باید همه چیز را به او بگویم. شاید حالش خوب شود. اما اگر بدتر شد چی؟

تقصیر خودم بود. از اول نباید بابا را قاطی این ماجرا می‌کردم. اما من که خبر نداشتم همه چی این جور می‌شود. اصلاً چرا این قدر حسین را اذیت می‌کنند؟! کتاب‌هایش که مشکل خاصی ندارد. سرش هم که توی لاک خودش است. اهل خدا و پیغمبر هم هست. باید کمکش کنم. خودم همه ی کارهایش را چاپ می‌کنم. کتاب قبلی اش هم خوب پخش نشد. اصلاً اگر کتی نبود حتی خودم هم اسم حسین را نشنیده بودم. خداوکیلی داستان‌هایش خیلی خوب است. انگار آدم را جادو می‌کند. خوش به حال کتی که همیشه با اوست. حتماً خیلی چیزها از او یاد گرفته. چقدر من بدشانسم که توی این اوضاع با او آشنا شدم. باید کمکش کنم. مطمئناً اگر کتی برگردد حتماً حالش خوب می‌شود. به بابا هم باید بگویم. مطمئناً بابا می‌تواند کارهایش را درست کند که برگردد دانشگاه. حتی می‌تواند مجوز کتابش را هم بگیرد. باید کاری بکنم. این جور نمی‌شود!

زینب توی اتاقش است. نرگس هم دارد ظرف می شوید. هی این کتاب جدید را شروع می کنم اما بعد چند دقیقه می گذارمش کنار. ذهنم آشفته است. حتی امروز که رفتیم بیمارستان نیامد. این دختر چه ش شده است؟ دارد یک چیزی را از من قایم می کند. شاید هم افسردگی گرفته است. بهتر است برمش پیش دکتر ایمانی. شاید با او کمی حرف بزند. نمی دانم چه کار کنم. اگر معصومه بود می دانست. این دختر هم به خودش رفته. سرکش و لجوج اما پراز عشق. شاید اصلاً بهتر است برویم چند روز شمال. می رویم بابلسر. کلید ویلای دکتر زندگی را هم می گیرم. مطمئنم دریا حال و هوایش را عوض می کند.

: «به نظر تو پسره معتاد شده؟»

- «نمی دونم والا. اون چند روز که دنبال کار زینب بودیم که حتی سیگار

هم نمی کشید.»

: «آخه چشاشو دیدی؟ یه جوری بود...»

- «منم خیلی تعجب کردم. اگه توی خیابون می دیدمش نمی شناختم.

انگار توی این دو، سه ماه بیست سال پیر شده بود.»

برایش کتاب برده بودم. نرگس هم کمپوت سیب خریده بود. مرا که دید چشم هایش برق زد. شاید فکر کرده بود زینب هم آمده. خیلی سخت حرف می زد. دکترش هم کلاً سر در نمی آورد چه ش شده است. می گفت یک جور حمله ی عصبی بوده. معصومه را که کشتند من هم همین جور شده بودم. اما نه به این شدت. چهار روز تمام زل زده بودم به دیوار و نه غذا می خوردم

و نه با کسی حرف می‌زد. زن پیمان می‌آمد به بهانه‌ی زینب اینجا و به‌زور غذا توی دهانم می‌کرد. اما این پسر بدجور خودش را ول کرده است. به خودش هم گفتیم. مگر کتاب‌های مرا جمع نکردند؟ مگر از دانشگاه اخراجم نکردند؟ مگر زخم را از من نگرفتند؟ اما دوباره بلند شدم و ایستادم. آنها همین را می‌خواهند. که تسلیم شوی. که ناامید شوی.

: «نمی‌خواهی بریم یه مسافرت یه‌کم حال و هوامون عوض بشه؟ من خیلی واسه زینب نگرانم. از بعد زندان نه می‌خنده نه گریه می‌کنه، حتی چیغ و داد هم نمی‌کنه...»

- «باور می‌کنی نرگس همین الان خودم توو فکرش بودم؟! گفتم کلید ویلای زندی رو بگیرم بزینم بریم شمال چند روز.»  
: «آخ خدا از زبونت بشنوه. پوسیدیم توی این خونه. می‌دونی چند ماهه یه سفر که هیچ چی، تا شایدالعیظیم هم نرفتیم؟!»

- «باید یه برنامه‌ای بچینم هر ماه چند روز بریم یه گوشه‌ی ایرانو ببینیم. نمی‌خوام وقتی مُردم آرزوی دیدن خیلی جاها رو با خودم به گور ببرم.»

: «تورو خدا از این حرفا نزن. تو که اول جوونیته. مگه دکتر شاکر نیست؟ از تو هم فکر کنم چند سال بزرگتره. آقا تازه رفته زن دوم گرفته...»  
- «ما که از پس همین نرگس خانوم خودمون هم برنمیایم... زن دوم نمی‌خوایم...»

: «چشمم روشن شیطان! یعنی اگه برمی‌اومدی می‌گرفتی؟... نخند! چه خوشش اومده آقا...»

چند وقت است به هیچ زنی جز نرگس و معصومه فکر نکرده‌ام؟! آیا به حسین راست گفتم؟ آیا من واقعاً بلند شدم و ایستادم؟! از آن موقع تا حالا چه کار کرده‌ام؟ نشستن و خواندن و دیدن رفقا و بحث‌های بی‌انتهای الکی و یادآوری روزهای خوب... بزرگ کردن زینب و سرو کله زدن با نرگس و کارهای احمقانه‌ی شرکت و نظارت بر چیزهایی که اگر من هم نباشم خودشان جلو می‌روند. من بعد از معصومه چه کار کرده‌ام؟ فقط مثل مرده‌ی متحرکی فعل زنده بودن را صرف کرده‌ام و داخل کتاب‌ها و دنیایی ذهنی زندگی کرده‌ام. چند ماه است که حتی یک شعر هم نگفته‌ام؟ حتی بلد نیستم پدر خوبی باشم. حتی نمی‌فهمم چه بلایی سر دخترم آمده. حتی

خسته‌تر از آنم که گوشی را بردارم و به آن عَلاَفِ مریضی که همیشه آن ورِ خط در حال گوش دادن است چند تا فحش نثار کنم.

: « رفتی توی فکر؟ جدی گرفتی ماجرا روها! بیا بیرون. بیا بیرون. من می‌گم به مهناز و پیمان هم بگیم بیان. بچه‌هاشون رو هم بیارن. دیدی نوه‌شونو؟ تازه یه سالش شده. خیلی شیرینه. دو، سه تا ماشین می‌شیم از همین جاده‌ی فیروزکوه می‌ریم. می‌خوای اگه زینب راضی شد این پسره حسین رو هم ببریم؟ شاید روحیه‌ش یه‌کم عوض بشه. به قرآن منم برم توو اتاق درو روی خودم قفل کنم بعد دو روز افسرده می‌شم... »

: «بزن دیگه. اذیت نکن تو رو خدا. مگه می شه بلد نباشی؟»  
- «باور کن. می دونی چند ساله نزدمش؟ بزنم هم وسطش یادم می ره.»  
: «نیگا کن. اگه یه روزی نوم تو توو گوش من صدا کنه... یادت اومد؟»  
- «این تیگه شو که یادمه ولی می ترسم وسطش خراب کنم.»  
: «خب باشه اگه دوس نداری اصرار نمی کنم. هر چی دوس داری بزن عزیزم. فقط یه چیز عاشقانه بزن که واسه امشب خودمون دو تا باشه. می خوام فیلم بگیرما.»  
- «نه! خواهش می کنم... واقعاً دوس ندارم...»  
: «ای بابا مجتبی! نمی خوام که پخش کنم. فقط واسه خودم. دوس دارم نگهش دارم بعدش مثلاً ده سال دیگه با هم بشینیم نگاه کنیم و امشب رویادمون بیاد.»  
- «لحظه ها باید توی همون لحظه تموم بشن. دلیم می خواد وقتی مُردم همه فراموشم کنن. چیه هی بشینن عکس و فیلم آدمو نیگاه کنن و غصّه بخورن.»  
: «باز حرف بد زدی؟ اصلاً من قهرم...»  
- «ای بابا... بی خیال دیگه. باز قهر نکن. باشه اصلاً فیلم بگیر.»  
: «بیا اینم یه بوووس محکم واسه پسر حرف گوش کن خودم! خیلی دوِست دارم مجتبی. خیلی...»  
- «منم نیوشا. آماده ای؟»  
: «وایسا. وایسا. چند لحظه صبر کن. برو...»

- «عشق ما جنون روحه / باید از تن بگذرم / مرگه که منو می خونه / باید از من بگذرم / قدّ دنیا بغض و گریه / توی سینه‌ی منه / بغلم کن که دیگه / وقت خوب رفته... نیوشا! نیوشا! چرا گریه می‌کنی؟ مگه خودت نگفتی بخون...»

: «تو چرا همه‌ش به مرگ فکر می‌کنی؟ من نمی‌تونم خوشحالت کنم؟ من واسه‌ت کافی نیستم؟»

- «تو عشق منی. گریه نکن دیگه. منو که می‌شناسی. خب هر کسی یه جوریه دیگه. اصلاً بیبا برات آهنگ شاد بزnm. خوشگلا باید برقصن خوشگلا باید برقصن... بقیه‌ش چیه خب؟ بخون دیگه. باز که گریه می‌کنی. بگو چی کار کنم نیوشا. بیبا اصلاً بغلم. دیگه آهنگ هم نمی‌زنم اصلاً. بخند دیگه... بخند...»



موهایش را دوگوشی بسته و کنارم دراز کشیده است. انگشت هایش را می‌گیرم و با ناخن‌های جویده‌اش بازی می‌کنم.

: «مری! فک می‌کنی ته قصه‌ی ما کجاس؟!»

- «نمی‌دونم. فقط می‌دونم که عاشقتم و دیگه تنهات نمی‌ذارم.»

: «مری می‌دونی اون وقتی که بیهوش بودم کلی خواب ماب تخمی

دیدم. از اونا که فک می‌کنی واقعیته. به هوش که اومدم یه بند گریه می‌کردم. یادته که؟»

- «آره لحظه لحظه شو یادمه. یادته از خوشحالی چه جیغی کشیدم؟»

گاو بزرگ ماغ می‌کشید و به دنبال می‌دوید. پارچه‌ی قرمز را انداختم و شروع به دویدن کردم. تماشاچیان یک صدا فریاد می‌زدند. از درختی بالا رفتم. با ضربات شاخ‌هایش درخت را از ریشه درآورد. به زمین افتادم. از سرم خون می‌پاشید به تمام جنگل. هر قطره‌ی خون، گل سرخی می‌شد و در هوا پرواز می‌کرد. گاو به سمت آمد و خودش را رویم انداخت. نفسم بند آمده بود. مگس‌ها دور سرش می‌چرخیدند. شروع به لیس زدنم کرد. داشتم له می‌شدم. گل سرخی را برداشتم و توی صورتش زدم. سرش از وسط نصف شد و مغزش پاشید توی صورتم. نمی‌توانستم نفس بکشم. با چشم‌های متعجب نگاهم کرد و گفت: دلارام... دلارام... به سمت چشمه دویدم. لخت شدم و پریدم تویش. خون و کثافت از تنم کنار رفت. ایستادم. خودم را توی آب نگاه کردم. گاو کوچکی شده بودم که موهای طلایی داشت. چشم‌هایم را بستم و جیغ کشیدم...

«مری اگه من یه مدّت بخوام تنها باشم ناراحت نمی شی؟ ملتفتی که فقط یه مدّت کوتاه شاید...»

- «از دستم ناراحتی؟ دیگه مٹ سابق دوسم نداری؟»

«نه بابا! می دونی حس می کنم گند زدم به همه چی. حتّی یه وقتایی نمی دونم کی ام، چی ام، دارم چه گهی می خورم. حس می کنم یه جای قصّه گم شدم.»

- «اگه من باشم می تونم کمکت کنم. هر کار بخوای می کنم.»

«تو که عفش خودمی! می دونی که جونمم می دم واسه ت. مشکل منم. حس می کنم من اینی نیستم که می بینی. حس می کنم از اون وقتی که از لاپای ننه م پرت شدم توی این عندونی تا حالا همه ش نقش بازی کردم. می خوام دلا رو ببیداش کنم. می دونم یه جایی همین دور و براس. فقط باید بگردم دنبالش.»

چشم هایش پراز اشک می شود. می دانم که درک نمی کند. که دلش شکسته است. بغلش می کنم و گردنش را می بوسم. لب هایش را می بوسم. دندان هایش را یکی یکی می بوسم. و در گوشش آرام زمزمه می کنم: «ببین! نمی دونم کی ولی خیلی زود میام سراغت. قول می دم هر عنی شده باشم ولی عقمو ول نمی کنم. شاید همه چی یه مدل دیگه بشه نمی دونم هر کوفتی... اما هستم. قول دلایی...»

صدای هق هقش روی شانهم می آید و تنش می لرزد. حس می کنم که هیچ وقت دیگه نمی بینمش. موبایلم را برمی دارم و می گویم: «یه لحظه اینجا رو نیگا کن. یه سلفی می خوام واسه بک گراند گوشی. لوس نشو دیگه. بذار اون چشای خوشگل و ریملای داغونتّم معلوم بشه... حالا شد... بخند... بخند دیگه جاکش... حالا بوسم کن...»

عکس می گیرم. همه ی گریه ها و خنده ها و آرزوها و ناامیدی ها و شک ها در یک لحظه داخل عکس متوقف می شوند. انگار هیچ وقت آینده ای وجود نخواهد داشت.

ریشش حسابی بلند شده. چقدر توی این مدّت کم، موها و ریش هایش سفید شده‌اند. شمرده شمرده حرف میزند. نگاه هایش ثابت است و انگار به چیزی در دوردست‌ها خیره شده است. روی میل می‌نشینم و ماهواره را روشن می‌کنم. کانال‌ها را می‌گردم. همه‌ی شبکه‌های موزیک، مزخرف پخش می‌کنند. بلند می‌شوم و می‌روم لپ‌تاپ را روشن می‌کنم. سی‌دی فرهاد را که خودش برایم رایت کرده بود می‌گذارم و کنارش می‌نشینم.

: «خیلی خوبه که داری بازنویسش می‌کنی. من که البته اولی رو هم نخونده بودم. ولی امیدوارم با تغییرایی که داری می‌دی مجوّز بگیره و چاپ شه.»

- «چاپ؟! مجوّز؟! مطمئن باش دیگه هیچ کتابی از من توو این مملکت چاپ نمی‌شه. اگه اونا هم بخوان من دیگه نمی‌خوام.»

: «تو رو خدا این جوری نگو. امیدتو از دست نده.»

- «امید عاطفه؟! اینا زندگی منو نابود کردن. همه چیمو ازم گرفتن. من چی کار کرده بودم عاطفه؟! به چی دلمو خوش کنم؟! می‌بینی که توی سایتا و روزنامه‌هاشون درباره‌م چی می‌گن. می‌بینی که حتّی زینب هم ولم کرد و رفت. اون روز می‌خواستم برم دانشگاه یکی از بچه‌ها رو ببینم نگهبان جلومو گرفته می‌گه حقّ ورود ندارین. می‌فهمی؟! حق ندارم برم جایی که جوونیم و زندگی‌م رو توش گذروندم. هزار تا دری‌وری داره توی این مملکت چاپ می‌شه اون وقت به کتابای من می‌گن سیاه‌نمایی! یه سیاه‌نمایی نشونشون بدم که...»

: «ای بابا. این قدر حرص نخور. به خدایی سخته می‌کنیا. حق داری. چی بگم والا... اصلاً بی خیالش. بیا راجع به کتابت حرف بزنیم. خوبه؟»  
- «می‌دونی؟ یه جورایی ته دلم خوشحالم که مجوز نگرفت. پایانش

اون چیزی نبود که راضیم کنه. دارم آخرشو دوباره می‌نویسم.»

: «چه خوب! حتماً مٹ همیشه به منم نمی‌خوای بگی...»

- «باید بخونیش. ولی می‌دونم خوشت نمیاد ازش. این دفعه پایانش واقعاً سباهه. می‌خوام دونه دونه‌ی شخصیتا رو بکشم یا دق مرگ کنم! می‌خوام همشونو توی تنهایی له کنم. می‌خوام داستاتم مٹ زندگی واقعی باشه. پراز نفرت و تنهایی... می‌خوام واقعیتو بکوبم توی صورت مخاطب. فیلم سقوط رو که با هم دیدیم یادته؟ همون که آخرش مرده همه‌ی شخصیتای داستانشو قبل خودکشی کشت؟ یه جورایی مٹ اون...»

: «ولی اون به خاطر دختره آخرشو عوض کرد...»

به من نگاه می‌کند. اما نگاهش از من رد می‌شود. انگار در دوردست‌ها به دنبال دختری می‌گردد که شخصیت‌هایش را نجات بدهد.

- «می‌دونی خوبی داستان نوشتن چیه؟ می‌شه همه‌ی واقعیتا رو با یه اشاره‌ی خودکار عوض کرد. می‌شه حق رو از یه نفر به نفر دیگه داد. می‌شه مخاطب رو گول زد. می‌شه چیزای احمقانه‌ای مٹ امید و عشق رو ساخت و به خورد مردم داد تا بتونن زندگی رو تحمل کنن. اما من می‌خوام این آخرین داستاتم واقعی باشه. نمی‌خوام کسیو گول بزنم. همه‌چیش به زشتی زندگیه!»

: «ولی شاید بشه تهش یه نورامیدی گذاشت. یه چیزی که بشه بهش دل خوش کرد. مگه همیشه نمی‌گفتی اگه توگلت به خدا باشه حتماً یه دری هست که وا بشه؟»

- «من توی زندگی‌م مزخرف زیاد گفتم. اینم یکیش... این روزا به وجود خود خدا هم شک دارم چه برسه به این که بخواد از اون بالا معجزه بفرسته! دوره‌ی معجزه‌ها تموم شده. ترجیح می‌دم به توالت خونم اعتقاد داشته باشم تا خدایی که این همه بدبختی رو می‌بینه اما فقط لبخند می‌زنه و با لذت نگاه می‌کنه.»

: «حسین جان!... حسین من!... آروم باش. می‌دونم چه روزای سختی داشتی. ولی درست می‌شه. اصن گفته بودم بیای که یه موضوع مهمی رو

بہت بگم. اما با این حالت شاید بہترہ راجع بہش حرف نزنیم...»

- «چی شدہ؟ بگم بگو...»

زنگ خانہ را می زنند. می روم دم در و دو پُرس کوبیدہ را تحویل می گیرم  
و پولش را می دہم. حسین با نگرانی بہ من خیرہ شدہ است. در را آرام  
می بندم.

- «چی شدہ؟ بگو دیگہ...»

: «بذار غذا رو بخوریم. مفصلہ. بعدش حرف می زنیم.»

- «نہ! ہمین الان بگو. نگرانم کردی...»

## سلام نیما جان

شرمنده که دیر به دیر ایمیل می‌زنم. اینجا متاسفانه به اینترنت دسترسی ندارم و حتی گوشی‌ام هم آنتن نمی‌دهد که تماس بگیرم. کلاً این مدّت هم همان‌طور که خودت می‌دانی اینترنت ایران قرو قاطی بود. تهران تقریباً درگیری‌ها تمام شده اما احتمالاً مهر که دانشگاه‌ها باز شود دوباره کمی شلوغ پلوغ بشود.

خواهش می‌کنم اصلاً نگران من نباش. بابلسر نه تظاهراتی هست و نه درگیری. مجتبی هم پسر خوبی است و خیلی هوایم را دارد. آن حالت منفی بافی و افسردگی‌اش هم که گفته بودم خیلی بهتر شده. داریم روی آلبوم جدیدش کار می‌کنیم. حتماً هر آهنگی را که ضبط کردیم برایت می‌فرستم. باورت می‌شود من هم دارم دوباره گیتار می‌زنم؟! مجتبی را که می‌بینم یاد تو می‌افتم. او هم مثل تو درسش را نصفه‌کاره ول کرده و از این دیوانه‌های نابغه است. کاش می‌شد برگردی و سه‌تایی قایق بگیریم و بزیم به دل دریا. یادت هست کاخ شمس که دوتایی قایق گرفتیم و وسط دریاچه دیدیم سوراخ است و پُر آب شد؟! من همه‌اش جیغ می‌کشیدم و توی خر مثل همیشه می‌خندیدی! بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد زمان را به عقب برگردانم. دوباره بیایی توی اتاقم و بگویی پول کم آورده‌ای. که لپ‌تاپ و ساعت و دوچرخه‌ات را فروخته‌ای و حسابت را هم خالی کرده‌ای اما هنوز کم داری. که قرار است پول‌ها را بسیاری دست صُرّافی جاوید تا تو را به سلامت به آلمان برسانند. باید همان لحظه بزیم در گوشت و بعد بروم به مامان و

بابا لو بدهمت! بعد بغلت کنم و نگذارم از من جدایت کنند.

این چرت و پورتها را که می‌گویم ببخش. این روزها از همیشه دلتنگ‌ترم و دلم پر می‌زند که زودتر ژانویه شود و بیایم ترکیه بینمت. راستی دوست دخترت چطور است؟ اسمش جین بود دیگر؟ بهش حسودی ام می‌شود. اینجا برای مجتبی اینقدر از تو گفته‌ام که گاهی با خنده می‌گوید: «خب چرا با داداشت عروسی نکردی ما رو راحت کنی؟» ماجرای کاشان را که برایش گفتم از خنده روده بر شد. هی می‌گفت من باید قبل مردن یک بار داداشت را ببینم. عجب دیوانه‌ی باحالی است! شاید اگر راضی شود بیمارمش ترکیه که تو هم او را ببینی. مطمئنم ازش خوشتر می‌آید. فکر می‌کنم این بار در انتخابم گند نزده‌ام. همه‌چی دارد خوب پیش می‌رود. قرص‌هایش را کلاً کنار گذاشته. فقط بعضی شب‌ها دوباره می‌زند توی خط بحث‌های ناامیدانه و خودکشی. اما راهش را یاد گرفته‌ام. فوری موزیک می‌گذارم و مجبورش می‌کنم برقصیم. کلی هم مست می‌کنیم. همیشه پیک اول را به سلامتی تو می‌خورم. دلم یک بساط عرق خوری دونفره می‌خواهد. فقط خودم و خودت. مثل آن شب ته باغ آقاجان. یادت که هست؟

راستی نیما به مامان و بابا تو را به خدا گاهی زنگ بزن. خیلی دلتنگت هستند. از وقتی که من هم تهران ماندگار شده‌ام بیشتر تنها شده‌اند. گذشته‌ها را فراموش کن. اصلاً نمی‌خواهد چیز خاصی بگویی. فقط زنگ بزن یک سلام و احوال‌پرسی ساده... بعد هم اگر دلت خواست زود قطع کن. من هم دلم برای صدایت یک ذره شده. احتمالاً فردا یا پس فردا شب برمی‌گردم تهران و مفصل باهات حرف می‌زنم. من را فراموش نکن. دارم فقط به عشق تو این درس لعنتی را می‌خوانم که بعدش بورس بگیرم و بیایم پیشت. به مجتبی هم حسودی نکنی‌ها. می‌دانی که یک تار مویت را به تمام دنیا نمی‌دهم.

من دیگر بروم. دارند در کافی نت را می‌بندند. خیلی دوستت دارم...

خواهر دلتنگ تو

نیوشا

«مگه قرار نبود همه چی رو به ما اطلاع بدی؟ اون شماره رو واسه چی بهت دادم؟»

- «باور کنین اصلاً من خبر نداشتم. اصلاً این مدّت هر جفتشون ناپدید شده بودن. از خونه بیرون نمی اومدن. هیچ کی ازشون خبر نداشت.»

«خب چرا باهاشون ارتباط نگرفتی؟»

- «به والله من هر جایی که فکر می کردم میان رفتم. با دوستاشونم هر روز تماس داشتم. آخه تابلو بود دیگه زنگ بزنگم به خودشون آمار بگیرم. تازه وقتی به دوستاشون نگفته بودن، به من می گفتن؟! یه چیزی می گینا...»

«نه! تو آدم نمی شی. فکر کنم بهتره اون پرونده تو به جریان بندازیم. دیگه خودت می دونی و قاضی و اون مسائل اخلاقی که ماشالله واسه خودش طوماریه...»

- «حاج علی تو رو خدا... علی آقا تو رو جون بچه تون... باور کنین تقصیر من نیست. می گن خانواده شونم حتی خبر نداشتن. آخه من چی کار بکنم. هر چی شما بگین... اصلاً من غلط کردم...»

: «ببین! خودت می دونی من همیشه هواتو داشتم ولی این جووری آبمون توو یه جو نمی ره. یادته که حتی نداشتم بابات بفهمه. اما خبر وقتی تو نمی خوای همکاری کنی من چرا جلوی مافوقام خودمو خراب کنم؟»

- «حاج علی! جان بچه تون این دفعه رو ندید بگیرین. قول می دم دفعه ی بعدی چشم و گوشم حسابی باز باشه. شما دفعه ی بعد خبطی از من دیدین هر چی دلتون می خواد بگین.»



«پس یه کم خودتو جمع کن. حالا ما این دخترایی که ماشالله راه به راه میان خونه ت رو ندید می گیریم می گیم داری اطلاعات جمع می کنی اما یه جوری نشه که منم دیگه نتونم پرونده تو جمع کنم. فهمیدی یا نه؟»  
- «چشم. قبول دارم کم کاری کردم اما باور کنین هیچ کس خبر نداشته. همه تعجب کردن.»

«اینارو که خودم می دونم. اما کار تو اینه که خبری که هیچ کس نداره رو به ما بدی. اگه کسی می دونست که ما هم می دونستیم و نیازی به تو نبود.»

- «بازم چشم. از این به بعد چشم و گوشمو دو برابر باز می کنم. قول...»  
«خب حالا اتفاقیه که افتاده. منم نمی خوام تهدید یا اذیت کنم. می دونی که هم خودت و هم باباتو چقدر دوست دارم. اما خب وقتی من واسه کسی ریش گرو می دارم اون بالایا هم از من انتظارایی دارن. البته نه اینکه بچه های سپاه با تو مشکلی داشته باشنا. فقط باید خیالشون راحت باشه که کسی زیرآبی نمی ره.»  
- «من کی زیرآبی رفتم؟ من که هر چی می دونم همیشه به شما می گم...»

«می دونم شاهرخ جان. کلی گفتم. حالا یه مورد جدیدی هست. زن یکی از این بچه های موسویچیه! می خوام بری توو کارش. باید بینمت و یه کم حرف بزنی. البته اگه باز گند نزن.»  
- «به روی چشمم. خیالتون راحت. هر وقت شما امر کنین.»  
«حالا برات آدرس و زمانشو اس ام اس می کنم. به همون خط دیگه ت...  
فعلاً حق یارت...»

بابا که مُرد هم دُور رفقا و عرق خوری و لات بازی را خط کشیدم هم دور مدرسه و آرزوی دانشگاه را. چسبیدم به تعمیرگاه بابا که حالا بی صاحب ول شده بود به امان خدا. شکم پنج تا خواهر و برادر کوچکتر و مادرم را که سیر می‌کردم هیچ، پولی هم جمع می‌کردم برای آینده. هنوز یک سال نشده بود که پروانه هم با یکی از رفقایم نامزد کرد و مجبور شدم دور عشق و عاشقی را هم خط بکشم. دلخوشی‌ام کار کردن بود و گاهی اگر وقت می‌شد خواندن چند صفحه کتاب. این کتاب خواندن هم یادگار جابراست. کلی شعر حفظ بود و فافاش با کلّ محله فرق می‌کرد. سربازی که رفت کلّ کتابخانه‌اش را داد به من و گفتم مواظبش باش تا برگردم. گفتم مگر قرار است دور از جان بمیری که ارث و میراث پخش می‌کنی؟ گفتم کار خدا را کی می‌داند؟ تیره‌روزان جهان را به چراغی دریاب/ تا پس از مرگ، تو را شمع مزاری باشد... هفت ماه بعد، خبر کشته شدنش لب مرز رسید. کرکره را کشیدم پایین و نشستم تا صبح شعر خواندم و گریه کردم.

بعد جابر دیگر نتوانستم آن محله را تاب بیاورم. همه چی را فروختم و آمدم آن وسط مسط‌های شهر، یک تعمیرگاه درست و حسابی زدم. کم‌کم آبجی‌ها و داداش‌هایم هم رفتند سر زندگی‌شان و من ماندم و مامان. مغازه را سپرده بودم دست شاگردها و خودم از صبح تا شب ول می‌گشتم. می‌نشستم توی کافه‌ای و کتابی می‌خواندم و سیگار پشت سیگار دود می‌کردم. فکر کنم همان جا بود که اولین بار دلارام را دیدم. فندک خواست. سیگارش را روشن کردم و مشغول کتابم شدم. یادم نیست دقیقاً چی شد که با پسرهای میز بغلی

دهن به دهن شد. یا سرتیپ پسرانه‌ای بود که می‌زد یا سر دختر دیگری که سر میزشان بود و قیافه‌ی تابلویی داشت. رفتم و با مشت گذاشتم توی دهن یکی از پسرها! کل کافه ریخت به هم. دستش را گرفتم و با صورت ورم کرده از کافه زدم بیرون. رفتیم و تا آخر شب دور زدیم. از همان روز، صبح تا شب کار من شد دیدن دلارام. اصلاً به تعمیرگاه نمی‌رسیدم. تعمیرگاه را جمع کردم و دفتر بیمه زدم. او را هم آوردم پیش خودم کار کند. این جور ی پیش خودم بود و خیالم راحت بود. همان سال زمستان بود که مادرم هم مرد. بعد مامان، توی خانه یک ساعت هم تاب نمی‌آوردم. دو تا چمدان لباس و کتاب جمع کردم و رفتم خانه‌ی دلارام. کمی وسایل را نونوار کردم و حس می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد زمینم. البته جز روزهایی که دعا می‌شد.

عاشق سرکشی و رفتار پسرانه‌اش بودم اما خب گاهی مثل خروس جنگی می‌پدیدیم به هم. مخصوصاً آن اواخر که بدجوری مشکوک می‌زد. انگار برایش عادی شده بودم و سرش جایی گرم بود. یک رفیق هم داشت به اسم ستاره. از وقتی با او دوست شد نمی‌دانم چه در گوشش خواند و با کی آشنایش کرد که هوایی شد. کم با من حرف می‌زد. رختخوابش را کم‌کم جدا کرد. کلاً مشکوک می‌زد. شاید هم من زیادی عاشقش بودم و گیر می‌دادم. آخر سر هم، سَرِ یک دعوی مسخره مرا از خانه‌اش پرت کرد بیرون. گذاشتم دو هفته بگذرد که کمی آرام‌تر شود. بعد رفتم سراغش. آب شده بود و رفته بود داخل زمین. دو، سه ماهی را دنبالش گشتم. نبود که نبود.

یک روز رفته بودم خودکار و دفترچه بخرم برای همین خط‌خطی‌هایی که می‌نویسم. خانمم را دیدم که نشسته بود پشت دخل و کتاب می‌خواند. به خودم گفتم: امیراز عشق و عاشقی به جایی نمی‌رسی. همین دختره را بگیر و بچسب به زندگی. سی‌سال شده و نه هنوز بچه‌ای داری که اسمت را زنده نگه دارد نه یکی که وقتی از راه می‌رسی یک استکان چایی بگذارد جلویت. خانواده‌اش قبول نمی‌کردند. از من اصرار و از آنها انکار. دو، سه ماهی رفتم و آمدم تا بالاخره انگشتر بردم و شدیم آقا داماد.

کل داستان عشق و عاشقی ما همین بود. حالا چند تایی شیطنت و حاشیه هم دارد که خودم هم یادم رفته است. آخرش هم که دوباره فیلم یاد هندوستان و عشق و عاشقی را کرد که نتیجه‌اش شد همین... تقصیر خودم بود. آدم زن که می‌گیرد باید دور زندگی مجردی و هر چه بوده و نبوده

را خط بکشد. خانمم که یک بار هم نیامده ملاقاتم. حق دارد. وقتی آدم قدر زن نجیب و زندگی‌اش را نمی‌داند همین می‌شود. از اینجا که بروم بیرون، اول یک جعبه‌ی شیرینی می‌خرم می‌روم خانه‌ی پدرزنم دنبالش. بعد، شب می‌برمش رستوران. یک گوشواره‌ای گردنبندی چیزی هم برایش می‌خرم. می‌خواهم حسابی جبران کنم. باید توی فکر بچه هم باشیم. هم سر خانمم گرم می‌شود هم من یک هدفی پیدا می‌کنم. اگر پسر باشد که چه بهتر ولی سالم بودنش از همه‌چی مهم‌تر است. شاید اگر زودتر به فکرش افتاده بودیم اصلاً دنبال این غلط‌ها نمی‌رفتم و الان اینجا در خدمت شما نبودم. توی فکرم است که اگر جایی قبول کرد این خط خطی‌ها را هم چاپ کنم. آشنا زیاد دارم. دلم می‌خواهد حداقل فردا که پسرم بزرگ شد ببیند بابایش هم یک غلطی در زندگی‌اش کرده است. وگرنه اگر به خودم باشد که یک عمر است می‌نویسم و پاره می‌کنم.

می‌روم سراغ کتابخانه‌ی بابا. نه «انسان تک‌ساحتی» را حوصله دارم بخوانم نه «سوربز» را. نه «فراتر از شب اکنونیان» چشمم را می‌گیرد نه «چشم‌هایش»... انگار شوق خواندن در من مرده است. انگار قبلاً در من کسی زندگی می‌کرده که یک شب بی‌هیچ مقدمه چمدانش را بسته است و گفته: خداحافظ...

«حافظ» را برمی‌دارم و چشم‌هایم شروع می‌کند به دویدن: «از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است...» کتاب را می‌بندم. نیت می‌کنم و دوباره بازش می‌کنم: «در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند...»

پرتم می‌کند به سال‌هایی دور. آن وقت‌ها که بابا دستم را می‌گرفت و می‌برد محافل شعرخوانی خصوصی‌شان. استاد ایزدی آمد و لپم را نیشگون گرفت. بعد پرسید: «زینب خانوم شما شعر نمی‌گین؟» یک لحظه خجالت کشیدم. چرا من شعر نمی‌گفتم؟ چرا بابا به من شعر گفتن را یاد نداده بود؟ چرا همه بلدند شعر بگویند جز من؟ قایم شدم پشت بابا و زیر لب گفتم: نه! صدای تلویزیون می‌آید. بابا دارد اخبار ساعت ده «بی‌بی‌سی» را نگاه می‌کند. با من قهر کرده است. نباید سرش داد می‌زدم. اصلاً مگر چه می‌شود که حسین را هم بیاورند شمال؟! مگر این همه که ندیدمش آرام شدم؟! مگر این عذاب لعنتی حتی توی خواب از کله‌ام بیرون رفت؟ عکسش را که بابا نشان داد یک لحظه قلبم ایستاد. شده است پوست و استخوان. چه کار کرده‌اند با تو حسین؟! چه کار کرده‌ام با تو حسین!؟

ولی مگر بابا، مامان را فراموش نکرد؟ مگر برنگشت سرزندگی اش. چرا حسین نتواند؟ چرا از اول شروع نکند؟ چرا با من بدبخت شود؟ اصلاً برود با همان دختره که عکسشان را نشانم دادند عروسی کند. بروند یک گوشه‌ی ایران زندگی کنند و بچه بیاورند و خوشبخت بشوند. مگر من جلویشان را گرفته‌ام؟ مگر صد بار نگفته بود می‌خواهد ولم کند؟ مگر نمی‌خواست یک نفس راحت بکشد؟

دفترم را برمی‌دارم. چند روز است شعر ننوشته‌ام؟ چند ماه است شعر ننوشته‌ام؟ چرا نمی‌توانم فکرم را جمع کنم؟ فنجان قهوه را به سمت لب‌هایم می‌برم. می‌سوزم. حواسم نبود بگذارم سرد شود. زل می‌زنم به عکس مامان بالای کتابخانه. جوری لبخند می‌زند که انگار قرار نبوده هیچ وقت بمیرد. آدم‌ها با همین لبخندها همدیگر را گول می‌زنند. بعد خیلی راحت می‌میرند. از دستش عصبانی‌ام. ترجیح داد به جای آنکه این همه سال با گریه و عذاب وجدان بخوابد، کوتاه نیاید و بمیرد. مامان خیلی خودخواه بود. آدم‌های خودخواه غلط می‌کنند بچه بیاورند. پس من چه؟ پس سهم من چه؟

صدای نرگس از داخل هال می‌آید. می‌خواهد بابا را راضی کند که با من آشتی کند. کاش بتواند راضی‌اش کند. کاش برایش پرتقال پوست بگیرد و پره‌هایش را بگذارد دهن بابا و بگوید: «بچه‌س دیگه! تو هم درکش کن. برو توی اتاقش بوسش کن و باهاش آشتی کن. چون نرگس...» بعد یک پره‌ی دیگر بگذارد دهن بابا و بگوید: «جون نرگس...» صدای بابا بلند می‌شود. داغ کرده است. حتماً «بی‌بی‌سی» هم داشته خبر بدی می‌داده است. حتماً خیلی از دست من عصبانی است که پره‌های پرتقال هم دیگر اثر نمی‌کنند. به سمت کتابخانه می‌روم. کتاب آخر حسین را برمی‌دارم. بازش می‌کنم. نوشته: به پدر همه‌ی مهربانی‌ها... بعد شروع می‌کنم برای بار چندم خواندن و خواندن... بعد کم‌کم اشک آن قدر جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد که نمی‌توانم بخوانم. موبایل را برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم. یک زنگ، دو زنگ، سه زنگ... گوشی را برمی‌دارد و در حالی که صدایش می‌لرزد می‌گوید: «سلام...»

: «سلام داداش. اینجا چه کار می‌کنی؟! خوبی؟ چرا تلفن جواب نمی‌دی بی‌معرفت؟ مردم از نگرانی.»

- «خیلی بهترم. یعنی دارم خوب می‌شم. خیلی روزای بدی داشتم. روحی و جسمی کم آورده بودم. نمی‌خواستم تو رو هم قاطی بدبختیای خودم بکنم.»

: «آره کتی گفته بود بهتری. ولی می‌دونی چقدر بهت اس‌ام‌اس و زنگ زدم؟!»

- «کسی خونه‌س؟»

: «آره. می‌شناسیش. نیوشا. همون دختره که می‌اومد کافه. مهندسی شیمی می‌خوند. یادته؟ بیا توو. بیا توو که هوا خیلی سرد شده.»

- «نه! می‌خوام تنها صحبت کنیم. لباستو بیوش بریم قدم بزنیم.»

: «باشه. ولی نیوشا خودیه‌ها. این ساک چیه؟»

- «اوه خوب شد گفتی. اینو بذار خونه. این کلیدم واسه قفلشه. حالا بهت می‌گم ماجراشو.»

: «باشه پس من الان میام...»

می‌رود توی خانه. چند کلمه‌ای با نیوشا حرف می‌زند. شلواری و کاپشنش را تن می‌کند. ساک را می‌گذارد داخل کمدش. کلید را می‌گذارد توی جیبش و برمی‌گردد.

: «خب بریم. چی شده؟ ماجرا چیه؟»

- «من دارم می‌رم مجتبی...»

: «کجا به سلامتی؟»

- «نمی‌دونم... هر جا بشه. دیروز دوباره احضارم کردن. کم آوردم. می‌خوام یه کم آرامش پیدا کنم واسه دوباره نوشتن.»

: «حسین به من راستشو بگو. می‌خوای از ایران بری؟»

- «آره ولی هیچ‌کس نمی‌دونه. پشت تلفن هم چیزی نگو. احتمالاً تلفنم کنترل می‌شه.»

: «مگه نمی‌گفتی سراین دادگاه ممنوع‌الخروجت کردن؟»

- «آره می‌خوام قاچاقی برم.»

دستش را می‌کند لای موهای بلندش. سکوت کرده و نمی‌داند چه بگوید. عصبی قدم می‌زند و دور خودش می‌چرخد. کاملاً مستأصل است.

: «خطرناک نیست؟»

- «از موندنم که خطرناک‌تر نیست. من که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. آدمی که چیزی واسه از دست دادن نداره از همه‌چی خطرناک‌تره!»

حسین را بغل می‌کند و روی شانه‌اش گریه می‌کند. نمی‌تواند هق و هقش را کنترل کند. حسین بغض کرده و با دست شانه‌هایش را نوازش می‌کند.

: «آخه نامرد! من بدون تو چه کار کنم؟»

- «تو هم باید بزنی بیرون. این مملکت جای موندن نیست... من

خیلی دیر فهمیدم.»

: «تا کجا می‌بردت؟ طرف مطمئنه؟ کسی رو اون ورداری ساپورتت کنه؟»

- «مهمه مجتبی؟ من که واسه خوشبختی نمی‌رم. من فقط دارم می‌رم

که زنده بمونم. بقیه‌ش واقعاً واسه‌م مهم نیست...»

بی‌قرار است. سیگاری درمی‌آورد و آتش می‌زند. دستش می‌لرزد...

- «به منم یه سیگار می‌دی؟»

: «چی؟! تو که سیگاری نبودی حسین!»

- «خب آدم همیشه از به جایی شروع می‌کنه!»

: «حسین تو رو خدا مواظب خودت باش...»

- «خدا؟ کدوم خدا؟ هه... واقعاً فکر می‌کنی خلق این همه افتضاح به

خدا احتیاج داره؟ از تو بعیده مجتبی از این حرفا...»



«چه ت شده حسین؟! انگار نمی شناسمت. داری منو می ترسونی.»  
- «نه چیزی نیست. فقط از رؤیا اومدم بیرون. چشممو وا کردم. تازه دارم این زندگی نکبتی رو می شناسم.»  
به سمت پارک کوچکی در حاشیه ی خیابان می روند. روی نیمکتی سبز می نشینند. مجتبی دست هایش را توی جیبش برده و می لرزد.  
- «راستی داشت یادم می رفت. اون ساک تنها چیزاییه که توی این مملکت واسه م مهم بودن. منظورم چیزاییه که توی ساک جا می شدن...»  
حسین خنده ای عصبی می کند. بعد دوباره جدی می شود و ادامه می دهد.

- «من نمی تونم هیچ چیز سنگینی با خودم ببرم. می خوام این ساک پیش تو باشه. وقتی به روز رسیدم به جای امنی و موندگار شدم، می خوام به جوری به دستم برسونیش.»  
: «باشه حتماً. ولی آخه زندگی من رو که می دونی. کاش به یه آدم قابل اطمینان تر می سپردی.»  
- «تنها دوستی که دارم، تنها آدم قابل اطمینانی که می شناسم تویی. به هیچ کس جز تو هم نگفتم که دارم می رم...»  
مجتبی رعشه گرفته است. لیش را می جود. بلند می شود و جلو می نیمکت قدم می زند و دوباره می نشیند. حرفش را مزه مزه می کند و دوباره می خورد.

: «ولی من قابل اطمینان نیستم. من به آشغالم حسین! من رفیق خوبی نیستم. من لایق اعتماد نیستم...»  
- «واسه چی این حرفا رو می زنی؟ تو بهترین رفیق منی. تو تنها برادرمی...»

: «نه! نیستم... نیستم... نیستم... من یه تیگه کثافتتم. من حتی ارزش ندارم که تف توی صورتتم بندازی.»  
- «بین اگه این کسشعرا رو سر ماجرای اون شبی می گی که زینب اومده بود خونه ت می خوام بگم واسه من ماه هاست تموم شده. واسه م مهم نیست. بفهم...»

مجتبی بهت زده نگاه می کند. حسین از روی نیمکت بلند می شود و شروع به راه رفتن می کند.

: «بین مسأله فقط او مدن کتی خونه ی من و پنهان کاری من نیست .

«بین من و کتی...»

- «بس کن! من همه چی رو می دونم . با جزئیات... زینب همون دو روز بعدش بهم گفت . نمی گم از دستت دلخور نبودم . نمی گم اذیت نشدم . اما باور کن این ماجرا واسه م خیلی وقته تموم شده . بعد زندان زینب ، این قدر همه چی شبیه کابوس بوده که بدترین روزا و اتفاقای قبلش به نظر شیرین میاد!»

: «چه جور می تونی ببخشی؟»

- «چرا فکر می کنی تنها آدم دنیا که اشتباه کرده و می کنه تویی؟ من اگه تو رو نبخشم چه جور می تونم خودم رو با این همه اشتباهی که توی زندگیم مرتکب شدم ببخشم؟ تو رفیق منی... اگه گوشت منم بخوری استخونمو دور نمی ریزی... خیلی چیزا هست که تو نمی دونی... که هیچ کس توی دنیا نمی دونه... شاید هیچ وقت ننویسمشون چون حتی از به خاطر آوردنشون هم می ترسم...»

همدیگر را بغل می کنند . حسین چیزهایی را آهسته در گوش مجتبی می گوید و مجتبی هم آهسته در گوش حسین حرف هایی را زمزمه می کند . سایه های لرزان شان روی هم افتاده و انگار سایه ی یک نفر است . پشه ها دور تنها چراغ داخل پارک می چرخند . باد سردی می وزد و برگ های زرد درختان را تکان می دهد . از دورها تنها صدای زوزه ی سگی به گوش می رسد .

رو برویم نشسته و با موهایش ور می‌رود. گاهی نگاهی زیرچشمی به شکم برآمده‌ام می‌کند و بعد سرش را پایین می‌اندازد. شربت نعنایم را سر می‌کشم و می‌گویم: «پس حسین شماره‌ی منو به شما داد؟ فکر کنم ازتون قبلاً یه چیزایی بهم گفته بود. انتشارات «میعاد صبح» دیگه؟»  
در حالی که چایی‌اش را مززه می‌کند می‌گوید: «بله. البته در واقع مال عمومه. من خودم اونجا فقط گاهی می‌رم واسه کمک. ولی خب با حسین آقا همون جا آشنا شدم.»

یادم می‌آید که حسین درباره‌ی نوشته‌ها و استعدادش چیزهایی بهم گفته بود. اما همه چیز در سرم قر و قاطی است و خوب یادم نمی‌آید. نگاهش که می‌کنم حس می‌کنم چقدر سعی کرده شبیه حسین بشود. همان ته ریش، همان دستبند سبز، همان موهای یک‌وری پریشان و حتی همان کت و شلوار... اما خام و پراز هیجان است. شاید حسین هم در جوانی همین جوری بوده. با همین لبخند گل‌وگشاد که کل صورتش را پر می‌کرده است.

زل می‌زند توی چشم‌هایم. جوری که انگار خیلی چیزها را می‌داند. از چشم‌هایش می‌ترسم. می‌گویم: «بخشید من یه کم عجله دارم. الاناست که همسرم برگرده خونه و اگه من نباشم شاکی می‌شه. اگه اون پیغامتون رو بفرمایین من دیگه مرخص می‌شم.»

دست و پایش را گم می‌کند. انگار می‌خواسته ساعت‌ها مقدمه‌چینی کند: «خب راستشو بخواین حسین آقا کتاب آخرش رو که مجوز نگرفته بود

کلاً عوض کرده.»

نگاهی به میز بغلی می‌کنم که دختر و پسری مشغول نوازش همدیگرند. توی دلم چیزی خالی می‌شود و دل‌تنگی وجودم را پر می‌کند. می‌گویم: «آره بهم گفته بود. همون وقتی که ایران بود داشت بازنویسیش می‌کرد. یادمه.» دوباره نگاهی به شکمم که زیر مانتو قایمش کرده‌ام می‌کند و با همان لبخند گل‌وگشاد می‌گوید: «آره خودش. خبر خوب اینه که با هر دردسری بوده اونجا بالاخره تمومش کرده. می‌خواست سورپرایز باشه. واسه من فرستادش که اولین نسخه شو پرینت بگیرم و دستی صحافی کنم و تقدیم کنم به شما.»

قلبم یک‌هو می‌ایستد. از خوشحالی می‌خواهم جیغ بکشم. سرم گیج می‌رود: «تمومش کرد؟ واقعاً؟! یعنی قراره چاپش کنین دیگه؟» قیافه‌اش در هم می‌رود: «والا فکر نمی‌کنم حالا که از ایران رفتن دیگه هیچ جوهره بشه مجوز گرفت. مخصوصاً با این پایان بندی جدید کتاب. اما خب راستشو بخواین من و چند تا از بچه‌ها یه برنامه‌هایی ریختیم. پیش خودمون باشه ها. قراره یه نشر زیرزمینی راه بندازیم. کتابا رو هم می‌رسونیم به آدمای قابل اعتماد. یه تعدادشو هم می‌دیم با واسطه به دست فروشای انقلاب.»

دست‌هایش را با هیجان تکان می‌دهد و بلند بلند حرف می‌زند. میزهای بغلی برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند اما اصلاً حواسش نیست. توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم: «می‌خوای منم کمکتون کنم؟ شوهر من با خیلی از هنرمندای قدیمی در ارتباطه. شاید بشه یه عالمه از کتابایی که توی این سال‌ها مجوز نگرفتن روزشون بگیرم و چاپ کنیم. می‌تونم توی تایپ و ویراستاری هم کمکتون کنم.»

دست‌هایش را به هم می‌کوبد و می‌گوید: «عالیه عاطفه خانوم. ببخشید می‌شه به اسم کوچیک صداتون کنم دیگه؟»

خنده‌ام می‌گیرد: «آره پس چی...»

به اطراف نگاه می‌کند و با خودش بلند بلند حرف می‌زند: «کاش حسین و کتی هم اینجا بودن. چارتایی یه نشر زیرزمینی می‌زدیم و می‌ترکوندیم. عاطفه خانوم فکر می‌کنین بشه یه روز برگردن؟» چند ثانیه‌ای نگاهش می‌کنم. قطرات آخر شربت‌م را سر می‌کشم.

شیرینی‌اش توی ذوقم می‌زند. دکمه‌ی پایین مانتویم را که باز شده می‌بندم و دستی به شکمم می‌کشم. بعد زیر لب می‌گویم: «نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم...»

بعد کتاب را برمی‌دارم و بلند می‌شوم. بلند می‌شود و آرام می‌پرسد: «پس می‌تونم واسه کتابا مزاحمتون بشم؟»

دستم را دراز می‌کنم: «آره فقط صبحا زنگ بزن.»  
دستم را محکم فشار می‌دهد و می‌گوید: «حتماً. خداحافظ. مرسی که

اومدین.»

با لبخند نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «مرسی از تو که این هدیه‌ی عزیز رو آماده کردی و واسه‌م آوردی. دل توی دلم نیست که برسم خونه و بخونمش. به امید دیدار...»

با قدم‌های تند به سمت خیابان می‌روم. سنگینی شکمم اذیتم می‌کند و نفسم به سختی بالا می‌آید. جلوی یک تاکسی را می‌گیرم و دربست می‌کنم تا خانه. روی صندلی عقب ولو می‌شوم. کتاب را بغل می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم.

حسین از مرز رد می‌شود. زینب دارد به سمت مرز می‌دود که او را می‌بینند و ایست می‌دهند. زینب به دویدن ادامه می‌دهد. حسین داد می‌کشد: بایست... صدایش توی کوه می‌پیچد و تکرار می‌شود... زینب به دویدن ادامه می‌دهد. سربازها شروع به تیراندازی می‌کنند. تیر به پای زینب می‌خورد و به زمین می‌افتد. جیغ می‌کشد و گریه می‌کند. تیر بعدی را به شانه‌اش می‌زنند. تمام تنش خونی است و جیغ می‌کشد. حسین دوباره به این‌ور مرز برمی‌گردد. سربازها او را به رگبار می‌بندند. کنار زینب روی زمین می‌افتد. زینب دیوانه‌وار جیغ می‌کشد...

از خواب می‌پریم. ساعت را نگاه می‌کنم. چهار و نیم صبح است. نرگس هم بیدار می‌شود. احتمالاً توی خواب جیغ کشیده‌ام. شانه‌هایم را می‌مالد و می‌گوید: «مرتضی جان نگران نباش. هیچ‌چی نمی‌شه... من با قاچاقبره حرف زدم. کارش همینه. روزی صد نفر ور می‌کنه اون ور.»

بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. چند لحظه بعد با یک لیوان آب برمی‌گردد: «بخور عزیزم. نگران هیچ‌چی نباش. آخرش کار دست خودت می‌دیا... بچه که نیستن. زینب هم که ماشالله این همه ساله کوهنوردی می‌کنه و از من و تو حواسش جمع‌تره.»

به عکس زینب روی دیوار نگاه می‌کنم. با لبخند و شیطنت به من نگاه می‌کند. یاد روزی می‌افتم که در بیمارستان او را گذاشتند توی بغلم. همان اولین بار که چشم‌های درشتش را باز کرد و به من نگاه کرد... نرگس را بغل می‌کنم و هرچه لبم را می‌گزم فایده ندارد. بالاخره گریه‌ام می‌گیرد و در آغوشش رها می‌شوم. بغلم می‌کند و با صدایی که از دور دست‌ها می‌آید می‌گوید: «مرتضی... مرتضی...»

ساکتند و هیچ حرفی نمی‌زنند. به اوّلین ایست بازرسی که می‌رسیم حسین عصبی می‌شود. نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم. برمی‌گردد و با لبخند دستی به شانه‌ام می‌زند اما هنوز دلواپس و عصبی است. از توی آینه کتی را نگاه می‌کنم. نگاهم می‌کند و دست تکان می‌دهد. خنده‌ام می‌گیرد. سرباز کارت ماشین و گواهینامه را می‌گیرد. نگاهی به حسین و کتی می‌اندازد. کارت‌ها را کمی نگاه می‌کند و پس می‌دهد و با اشاره می‌گوید که برو. حرکت می‌کنیم. حسین نفس بلندی از سینه بیرون می‌دهد. کتی بشقابی پراز میوه را جلو می‌آورد و تعارف می‌کند. یک قاچ سیب برمی‌دارم و توی دهانم می‌گذارم. حسین می‌گوید: «من هیچ چی نمی‌خورم. حالم اصلاً خوب نیست.»

کتی چیزی نمی‌گوید و بشقاب را عقب می‌برد. نمی‌دانم چطور جورا عوض کنم. رو می‌کنم به حسین و می‌گویم: «ولی خوبه بعد مدّت‌ها یه سفر دوتایی می‌رین!»

کتی از عقب می‌گوید: «این مدّت همدیگه رو هم ندیدیم چه برسه به مسافرت. دلت خوشه‌ها محمود.»

حسین زیر لب می‌گوید: «تو نخواستی...»

کتی دوباره ساکت می‌شود و به صندلی تکیه می‌دهد. ضبط را روشن می‌کنم. می‌زنم جلو تا آهنگ مورد علاقه‌ی حسین بیاید:

«یه شب مهتاب / ماه میاد توو خواب / منو می‌بره / کوچه به کوچه...»

به حسین نگاه می‌کنم. چشم‌هایش را بسته است. انگار دارد هزارها کیلومتر آن طرف‌تر در سیاره‌ای ناشناخته قدم می‌زند.

می‌گوییم: «مامان! اون دوستم بود که شهرک غرب زندگی می‌کرد یه کار خوب واسه‌م پیدا کرده می‌خوام از شنبه برم سر کار.»  
در حالی که دارد سریال می‌بیند می‌گوید: «باشه برو اشکال نداره.»  
می‌روم کنارش می‌نشینم: «مامان! تو که این قسمتشو دیشب دیدی می‌خوام باهات حرف بزنم.»

در حالی که زل زده است به تلویزیون می‌گوید: «یعنی من الان این رو ببینم تو نمی‌تونی حرف بزنی؟! جلوی دهنتمو که نگرفتم. من دیشب اینجاشو درست ندیدم. طاهره خانوم زنگ زده بود یه ساعت ورور می‌کرد.»  
چند تا زن دارند سریک مرد با هم جیغ و داد می‌کنند. آخر سر، یکیشان می‌کوبد در گوش یکی دیگر! یک دفعه سریال قطع می‌شود و تبلیغات شروع می‌شود.

برمی‌گردد سمت من و با ناراحتی می‌گوید: «خب حالا بگو ببینم چته. گفتی برم سر کار منم گفتم برو به سلامت خیلی هم خوب!»  
- «خب مامان اگه بشه می‌خوام با دوستم خونه بگیرم و بعضی شبها بمونم تهران.»

: «چشمم روشن! اینجا چیت کمه که می‌خوای از پیش من بری؟!»  
- «مامانی اینجا هیچ چی کم نیست الحمدلله. همه چی هم خوبه. فقط شبها سخته بخوام برگردم کرج و صبح دوباره برم تهران. تازه آخر شبها خطرناک هم هست.»

: «یه عمری با بدبختی بزرگت کردم. نداشتی هیچ چی توو زندگیت کم



باشه و آب توو دلت تکون بخوره. هم واسه ت پدر بودم هم مادر. حالا که می‌خوام ثمره‌ی اولادمو بینم خانوم می‌خواد پاشه بره جدا زندگی کنه؟! «مامان جان! من که آخر هفته‌ها میام خونه. هیچ‌وقت نگفتم کم گذاشتی. اگه ناراحت بودم می‌رفتم پیش بابا زندگی می‌کردم. فقط بحث مسافته. اون دوستم تنه‌است. این جور جفتمون با همیم.»

: «اون همه موقعیت خوب ازدواجو از دست دادم گفتم واسه بچه‌م ناپدری نیاد. این دست نمک نداره. اصن من از کجا بدونم این دختره... اشمش چی بود؟...»

- «دلارام!»

: «آره! این دختره دلارام چه جور آدمیه. از کجا معلوم فاسد نباشه. معتاد نباشه. پسر نیاره خونه.»

- «مامان اولاً تو که همیشه می‌گفتی از بابا جدا شدی چون کلاً از مردا بدت میاد و عروسیتونم به زور آقاجون بوده، چرا سر من متشو می‌ذاری؟! دوّملاً دلا خیلی دختر خوبیه. تو اصلاً خودت هم با من بیا ببینش اگه دیدی معتاده یا پسر بازه یا هر چی... چشم! من نمی‌رم!»

: «آره که از بابای خیکیت و تموم این مردای آشغال بدم می‌یاد. ولی لااقل سایه‌ی یه مرد که بالای سرمون بود. لااقل خرجمون رو می‌داد که مجبور نشم برم صبح تا شب واسه قالب کردن یه تاپ یا شلوارک به مردم، سر پا بایستم و فک بزدم!»

بغلش می‌کنم و می‌گویم: «حالا من برم سر کار، خودمم کمکت می‌کنم. کلی زندگی‌مون از این رو به اون رو می‌شه و...»

برمی‌گردد سمت تلویزیون و حرفم را قطع می‌کند: «باشه مریم جان. داره شروع می‌شه. حالا میام دوستتو می‌بینم و بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم...»

زن‌ها هنوز توی تلویزیون مشغول دعوا هستند. بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم. هدفون را توی گوشم می‌گذارم و روی تختم، زیر پوستر «سامانتا فاکس» ولو می‌شوم.

سرش را می‌گذارد روی بازویم. ملافه را می‌کشد رویش و می‌گوید: «اگه بچه مال تو نباشه چی حسین؟»  
دستم را می‌برم لای موهایش و نوازشش می‌کنم: «فکر می‌کنی برام مهمه؟»

روی پهلو می‌چرخد و با عصبانیت می‌گوید: «یعنی تو واقعاً واسه ت مهم نیست که بچه‌ی تو باشه یا نه؟! گاهی حس می‌کنم دوسم نداری حسین... گاهی فکر می‌کنم فقط دلت واسه من سوخته...»  
می‌نشینم روی تخت: «چرا چرت و پرت می‌گی؟ من این بچه مال هر کی که باشه دوسش دارم. اگه بچه‌ی منم نباشه بچه‌ی تو که هست! مگه من می‌تونم کسی که نصف کروموزوماش مال توئه، نه ماه توی تن قشنگ تو زندگی کرده، وقتی توی شکمت بوده لگداشو حس کردم و براش قصه‌ گفتم دوست نداشته باشم؟!»

دستم را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد: «عصبی نشو دیگه. داریم حرف می‌زنیم... خب من اگه حرفامو به تو نگم به کی بگم؟! امیر که از وقتی آزاد شده اصن با من حرف نمی‌زنه. همه‌ش توی خودشه. این بچه‌ی شرّ جنابعالی هم که نه می‌ذاره بخوابم، نه برم بیرون... به امام هشتم چار تا پله رو بالا و پایین می‌رم به نفس نفس می‌افتم.»

دستم را می‌گذارم روی شکمش و با خنده می‌گویم: «آخه این پسرک چولو که هنوز وزنی نداره. تنبلیت رو ننداز گردن این بنده خدا. تازه تو که می‌گفتی هنوز مطمئن نیستی بچه مال کیه، هر وقت اذیتت می‌کنه می‌شه بچه‌ی

من دیگه؟!»

با مشت می‌زند توی بازویم و با شیطنت می‌گوید: «باور کن به‌خدایی بچه‌ی خود خودته! مٹ خودت لوس و مغرور. یادته چه ویاری اوایل داشتیم؟ بوی غذا بهم می‌خورد حالم بد می‌شد. تازه من هر جور روزا رو حساب می‌کنم مال توئه. مگر اینکه کلاً سونوگرافی سنّ بچه رو اشتباه گفته باشه.»

سرش را می‌گیرم روی سینه‌ام: «خیلی دلم تنگ می‌شه برات... برای تو، برای پسر، برای این خونه، برای همه‌چی...»  
زل می‌زند توی چشم‌هایم و می‌گوید: «تو فراموشم می‌کنی مگه نه؟! خودت همیشه می‌گفتی دیوونه‌ی زینبی. اون روز که آشتی کردین دلم هژی ریخت. گفتم دیگه نمی‌ای پیشم. اما الان که داری می‌ری حس می‌کنم دارم واسه همیشه از دست می‌دمت.»

لبم را می‌برم کنار گوشش و آرام زمزمه می‌کنم: «من نمی‌دونم دارم از این حکومت فرار می‌کنم یا از تو. نمی‌دونم می‌تونم دوری رو تحمل کنم یا نه. نمی‌دونم قراره باز با زینب مٹ سگ و گریه به جون هم بیفتیم یا همه‌چی بعد رفتن خوب می‌شه. اصن نمی‌دونم زنده می‌رسم اون‌ور یا نه... تنها چیزی که می‌دونم اینه که دوست داشتن نه وابسته‌ی لمس تنه نه محتاج دیدار. تنها چیزی که می‌دونم اینه که توی تمام کتابا، توی تمام فیلما، توی هر جایی که بوی ادبیات و هنر رو بده می‌تونم پیدام کنی. می‌تونم پیدات کنم. یه کلمه، یه تصویر از هزاران کیلومتر اون‌ورتر می‌تونه ما رو به هم وصل کنه، یکیمون کنه... تو منو توی این کتابا و کلمه‌ها پیدا کردی. چه جور می‌تونی تا وقتی این کلمه‌ها نفس می‌کشن گم کنی؟ چه جور می‌تونم گم کنم؟»

بغلم می‌کند و زیر گریه می‌زند. دستمال کاغذی را برمی‌دارم و اشک‌هایش را پاک می‌کنم. صورتش و دستمال، سیاه می‌شوند. دستمال کاغذی را تا می‌کنم و می‌گذارم روی پیرهنم. لب‌هایم را می‌بوسد. می‌گویم: «اسم پسر منو آخر قرار شد چی بذاری؟»

وسط گریه، خنده‌اش می‌گیرد: «حسین!»

سرش را توی دست‌هایم می‌گیرم: «دیوونه! مگه امیر می‌ذاره؟! قرار نشد

تابلو بازی دربیاری...»

دستش را می‌گذارد روی دست‌هایم و انگشت‌هایم را نوازش می‌کند:  
«وقتایی که تنهاییم که می‌تونم حسین صداش کنم. مگه نه؟! من فکر  
می‌کنم یه روز که بزرگ بشه می‌تونم بهش حقیقتو بگم. اون وقت دوتایی  
میایم و هر جای دنیا که باشی پیدات می‌کنیم. مگه نه?!»  
قطره‌ی اشکی از چشم‌هایم سر می‌خورد و آرام پایین می‌آید. لب‌هایم  
را جلو می‌آورد و اشک‌هایم را می‌بوسد. بعد لب‌هایم را می‌بوسد. تنم داغ  
می‌شود. محکم بغلش می‌کنم و آرام یکی می‌شویم... چشم‌هایم بسته  
می‌شوند...

نیوشا از بین قبرها آهسته رد می‌شود. دل‌آرام و مریم را می‌بیند که با شال سیاه، وسط جمعیت ایستاده‌اند. دل‌آرام گریه می‌کند و مریم سعی دارد آرامش کند. خانواده‌ی مجتبی هم آمده‌اند. پدرش کراوات زده و سعی می‌کند به خودش مسلط باشد. اما مادر و خواهرش جیغ می‌کشند و روی زمین افتاده‌اند. طرفدارهایش هم آمده‌اند اما کل جمعیت دوپست نفر هم نمی‌شود.

دختری خرما تعارفش می‌کند. نیوشا تشکر می‌کند و برمی‌دارد. حمد و قل هو اللهی می‌خواند و خرما را در دهانش می‌گذارد. گوشه‌ی دنجی پیدا می‌کند و می‌نشیند. چشم‌های اشک‌آلودش را پاک می‌کند. موبایلش را از جیبش درمی‌آورد و ویدئویی را پلی می‌کند. صدای مجتبی می‌آید که:

«عشق ما جنون روحه / باید از تن بگذرم / مرگه که منو می‌خونه / باید از من بگذرم / قد دنیا بغض و گریه / توی سینه‌ی منه / بغلم کن که دیگه / وقت خوب رفتنه... نیوشا! نیوشا! چرا گریه می‌کنی؟ مگه خودت نگفتی بخون...»

نرگس دفتری جلد صورتی را درآورده و سعی می‌کند شعر بنویسد. خودکارش را تکان می‌دهد و به دهان می‌برد. انگار هرچه تلاش می‌کند چیزی به ذهنش نمی‌رسد. بلند می‌شود و برای خودش چایی می‌ریزد. قند را توی دهانش می‌گذارد و چای را داغ‌داغ می‌خورد. چند کلمه می‌نویسد و دوباره خط می‌زند. کلافه است. دفتر را می‌بندد و از جایش پا می‌شود و در حال قدم می‌زند. دوباره می‌نشیند و دفتر را برمی‌دارد و باز می‌کند. چند کلمه‌ای می‌نویسد. بعد قیافه‌اش دوباره در هم می‌رود و خط می‌زند. بوی سوختن غذا از داخل آشپزخانه می‌آید... یک لحظه نیم‌خیز می‌شود که به سمت آشپزخانه بدود. بعد بی‌خیال می‌شود و خودش را روی مبل رها می‌کند. چند کلمه‌ای می‌نویسد. کمی فکر می‌کند... بعد لبخند می‌زند و شروع می‌کند به نوشتن.

دلارام جلوی آینه نشسته اما هیچ کاری نمی‌کند. صدای زنگ تلفن می‌آید. محل نمی‌گذارد و خیره به آینه است. تلفن دوباره شروع به زنگ زدن می‌کند. به سمت تلفن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد. آشنایی دور است که خبر مرگ پدرش را می‌دهد. صورتش بهت زده و بی حرکت است. تشکر می‌کند و گوشی را قطع می‌کند.

آرام دوباره برمی‌گردد و جلوی آینه می‌نشیند. خط لب قهوه‌ای را دور لب‌های گوشتالودش می‌کشد. بعد رژ پرنه‌نگ قرمزی می‌زند. شروع می‌کند به خط چشم کشیدن. چند بار خراب می‌کند و پاک می‌کند. بالاخره موفق می‌شود. آرام و باطمأنینه شروع می‌کند به ریمل زدن. صورتش هیچ حرکت و حسی ندارد. موچین را برمی‌دارد و موهای کمرنگ پشت لبش را می‌کند. بعد می‌رود سراغ ابروهایش. حتی بر اثر درد، عضلات صورتش لحظه‌ای منقبض نمی‌شوند. کرم را برمی‌دارد و می‌مالد به صورت و گردنش. آرام می‌مالد. چشم‌هایش بدون پلک زدن به آینه خیره شده‌اند.

بلند می‌شود و سراغ تلفن می‌رود. شماره‌ی امیر را می‌گیرد و با او حرف می‌زند. مانتو و روسری‌اش را می‌پوشد. خودش را یک بار دیگر در آینه برانداز می‌کند و از خانه خارج می‌شود.

در دوباره باز می‌شود. با کفش وارد خانه می‌شود. از گوشه‌ی هال، چترش را برمی‌دارد و دوباره بیرون می‌رود.

محمود لابه‌لای جمعیت دنبال آشنا می‌گردد. صدای سنج و طبل از همه جا به گوش می‌رسد. جمعیت شعار می‌دهند و جلو می‌روند. شروع می‌کند به شعار دادن. بوی دود فضا را پر کرده است. از جایی صدای نوحه خوانی می‌آید. دستبند سبزش را از جیبش درمی‌آورد و می‌بندد. مردم یک صدا فریاد می‌کشند. موبایلش را درمی‌آورد و فیلم می‌گیرد. بعد موبایل را جلوی خودش می‌گیرد و رو به دوربین حرف می‌زند. صدای تیر می‌آید و چشم‌هایش می‌سوزد. همه فرار می‌کنند. به دنبال جمعیت می‌دود. می‌رسد به خیابانی فرعی. اینجا خبری نیست. پسر و دختری کنار خیابان نشسته‌اند. پسر سعی می‌کند دختر را بلند کند. دختر لنگ می‌زند. احتمالاً پایش را شکسته‌اند. محمود جلو می‌رود و کمکشان می‌کند. دختر را بلند می‌کنند و به چند کوچه آن طرف‌تر می‌رسانند. پسر زنگ خانه‌ای را می‌زند و در باز می‌شود. به او هم می‌گویند که بالا بیاید. صدای تیر هنوز از کوچه‌های اطراف می‌آید. می‌رود بالا. پیرزنی داخل خانه به او لبخند می‌زند. از دوردست صدای نوحه خوانی می‌آید:

«چیزی از راه نمانده‌ست ... چرا برگردیم؟! ...»

کسی توی سرش مدام سنج می‌زند.



حسین پای لپ تاپ نشسته است و تند و تند تایپ می کند. اتاقش پر است از قوطی های خالی کنسرو و بطری های آب و نوشابه و زیرسیگاری ها و لیوان های پر از ته سیگار. روی همه چیز خاک نشسته است. صدای زنگ خانه می آید. انگار اصلاً متوجه نمی شود. کسی کلید می اندازد و وارد خانه می شود. زینب است. با تعجب و عصبانیت به همه جا نگاه می کند. بعد می آید داخل اتاق و شروع به داد و بیداد می کند. حسین از جا می پرد و شوک زده نگاهش می کند. زیر چشم هایش گود رفته و ریشش بلند شده است. زینب با حیرت نگاهش می کند. بعد می آید جلو و بغلش می کند. حسین کماکان چیزی نمی گوید. نگاهش مثل جن زده هاست.

زینب مشمایی برمی دارد و آشغال ها را تند و تند در آن می ریزد. بعد دستمالی برمی دارد و شروع می کند به تمیز کردن. پنجره را باز می کند که هوا عوض شود. حسین بی هیچ کلمه ای در وسط اتاق نشسته است. زینب به سراغ قرص هایش می رود. حتی یک دانه را هم نخورده است. برمی گردد توی اتاق اما چیزی نمی گوید. پیراهن مشکی و شلوار بوگرفته ی حسین را درمی آورد. حسین مقاومتی نمی کند. کمکش می کند تا بلند شود. حسین بلند می شود و بی هیچ کلمه ای به سمت حمام می رود. دوش را باز می کند و آب سرد می خورد روی پوست نحیفش. بعد کم کم صدای هق هق آهسته اش بلند می شود. قطرات اشک لای قطرات آب گم می شوند و در چاه پایین می روند.

مریم داخل تخت نشسته است و با موهای دخترى غریبه بازی می‌کند. دختر موهای مشکی کوتاهی دارد و عضلانی است. دختر مریم را می‌بوسد و شروع به عشقبازی می‌کند. صدای موزیک از تلویزیون می‌آید. مریم چشم‌هایش را بسته و در فکر فرو رفته است. دختر سعی می‌کند او را ارضا کند. مریم ادای ارضا شدن درمی‌آورد و بعد دختر را می‌بوسد. بغل هم دراز می‌کشند. زل می‌زند به عکس روی دیوار. خودش و دلا بالای برج میلاد. فکر می‌کند چقدر از آن بالا شهر و آدم‌ها کوچک بودند. دختر کم‌کم خوابش می‌برد.

مریم آرام از داخل رختخواب پا می‌شود. تلویزیون را خاموش می‌کند. به اتاق دیگری می‌رود. از ته کمد، پیراهن سفیدی را درمی‌آورد و بو می‌کند. بعد پیراهن را می‌مالد به صورت و بدن لختش. بعد محکم پیراهن را بغل می‌کند و همان جور نشسته خوابش می‌برد.

مرتضی از سه راه افسریه که رد می شود دیگر نمی تواند رانندگی کند. قلبش تیر می کشد. ماشین را نگه می دارد. قرص هایش را درمی آورد و یکی را می گذارد زیر زبانش. کم کم آرام می شود. راه زیادی تا گورستان نمانده اما دیگر توان رفتن ندارد.

کتابی را درمی آورد و شروع به خواندن می کند:

«ای خوابگرد شرق و غرب! / ای خیانت شده! / ای بی حافظه شده پس از نوبت ها شوک برقی! / ای ناشتای عشق! / ای آشنای من در باغ های بنفش جنون و بوسه!...»

کتاب را می بندد. موبایلش را درمی آورد و عکس ها را نگاه می کند: زینب در سواحل مدیترانه... زینب کنار برج ایفل... زینب در حال اسکی کردن لای خروارها برف... زینب و حسین داخل خانه روی مبل. زینب رو به دوربین لبخند زده و انگشت هایش را به علامت پیروزی نشان می دهد. حسین گوشه ی مبل کز کرده است و مثل اکثر عکس ها چشم هایش بسته افتاده است...

مرتضی ماشین را روشن می کند و از اولین دوربرگردان به سمت خانه برمی گردد.

شاهرخ از خواب می‌پرد. کسی در اتاق را می‌کوبد. بعد بی‌آنکه او جوابی داده باشد در با شدت باز می‌شود. پدرش بلندبلند با عصبانیت چیزهایی می‌گوید. شاهرخ چشم‌هایش را می‌مالد. موبایلش را نگاه می‌کند. ساعت چهار و نیم صبح است. اس‌ام‌اسی هم از نیلو رسیده است. اس‌ام‌اس را با چشم‌های نیمه‌باز جواب می‌دهد و سعی می‌کند از زیر پتوی گرم بیرون بیاید.

کشان‌کشان خودش را به دستشویی می‌رساند. روی سنگ توالت می‌نشیند. خبری نیست. باز یبوستش عود کرده است. خودش را می‌شوید و بلند می‌شود. دست‌هایش را می‌شوید و آب را توی دهانش غرغره می‌کند. آب شور و تلخ باعث تهوعش می‌شود. آستین‌ها را بالا می‌زند و شروع می‌کند به وضو گرفتن. یادش می‌رود مسح سر را بکشد. خواب و بیدار خودش را به اتاقش می‌رساند. الله‌اکبری می‌گوید و مشغول نماز می‌شود. یک دفعه پدرش در اتاق را باز می‌کند. او را که در حال نماز می‌بیند لبخندی می‌زند و در را می‌بندد. رکعت‌ها را گم می‌کند. فرض می‌کند رکعت دوم بوده و سلام می‌دهد. بعد سریع می‌پرد زیر پتو. چشم‌هایش دارد گرم خواب می‌شود که صدای ویبره‌ی موبایل می‌آید. فکر می‌کند نیلو است. سریع می‌پرد و موبایل را برمی‌دارد. اس‌ام‌اس پرستو است که دلش تنگ شده. حوصله ندارد. گوشی را می‌اندازد کنار بالش و دوباره می‌خوابد.

امیر و سایلش را از نگهبان تحویل می‌گیرد و به سمت در خروجی می‌رود. سربازی در را باز می‌کند. یک لحظه نور توی چشمش می‌زند. وارد خیابان می‌شود. چشمش به دنبال عاطفه می‌گردد اما پیدایش نمی‌کند. به سمت تاکسی‌ها می‌رود. یک دفعه کسی از دور صدایش می‌زند. برمی‌گردد. رسول است. از دور دستی تکان می‌دهد و به سمت ماشین رسول می‌رود. نزدیک که می‌شود عاطفه را می‌بیند که سوار ماشین است. عاطفه در ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود. دلش می‌لرزد. نمی‌داند چه بگوید و چه کار کند. روزها و روزها به این لحظه فکر کرده و هر بار به بن بست خورده است. نگاهش می‌کند. حس می‌کند در این چند ماه چقدر عوض شده است. بعد متوجه شکمش می‌شود. رسول چشمکی می‌زند. آهسته ساکش را زمین می‌گذارد، فریادی می‌کشد و به سمت عاطفه می‌دود و بغلش می‌کند. عاطفه می‌بوسدش و خوشامد می‌گوید. امیر گیج و منگ روی صندلی کنار راننده می‌نشیند. آفتاب کمرنگ پاییز توی صورتش می‌زند. چشم‌هایش را می‌بندد و تا خود خانه هیچ چیز نمی‌گوید.

کتی با چند دختر و پسر در یک کافه نشسته‌اند. آجو می‌خورند و بلندبلند می‌خندند. یکی از پسرها که موطلایی و قدبلند است صندلی‌اش را نزدیک کتی کشیده و به زبان انگلیسی چیزهایی به او می‌گوید. پیک‌هایشان را به هم می‌زنند و cheers می‌گویند. پسر دست کتی را گرفته و سعی دارد او را ببوسد. حرف‌هایی بینشان رد و بدل می‌شود و بعد بوسه‌ای طولانی از هم می‌گیرند. کافه یک موزیک جاز قدیمی گذاشته و کتی و پسر در حالی که نشسته‌اند با آن خودشان را تکان می‌دهند. سرش را روی شانه‌ی پسر می‌گذارد و در حالی که لبخند می‌زند چشم‌هایش را می‌بندد.

موزیک بعدی شروع می‌شود. «کوهن» شروع به خواندن I'm your man می‌کند. کتی کم‌کم عصبی می‌شود. سرش را از روی شانه‌ی پسر بلند می‌کند و به جمع چیزی می‌گوید. پول آجویش را به یکی از بچه‌ها می‌دهد و می‌خواهد سریع از کافه بیرون برود. پسر دستش را می‌گیرد و چیزی به او می‌گوید. کتی دستش را می‌کشد و بی هیچ حرفی به سمت در کافه می‌رود و با چشم‌هایی قرمز در خیابان شروع به دویدن می‌کند.

علی نشسته است روبروی عکس بتول و با او حرف می زند. بغضش گرفته است. نگاهی به اتاق محمود می کند که برعکس همیشه درش باز است. تنهایی حتی حوصله ی غذا درست کردن هم ندارد. چایی پزنگی می ریزد و شروع می کند با بیسکویت خوردن. دهنش تلخ می شود. بیسکویت نم کشیده و کپک زده است. تف می کند توی سطل آشغال و شیشه ی آب را سر می کشد.

کنار پنجره می رود و سیگاری آتش می زند. به ساعت نگاهی می کند. سیگارش را نصفه دور می اندازد و می دود جلوی تلویزیون. اخبار شروع شده است. دارد از پیشرفت هسته ای ایران و افزایش صادرات حرف می زند. ناگهان برق می رود. کل خانه تاریک می شود. علی کورمال کورمال به دنبال موبایلش می گردد. پیدایش نمی کند. به سمت آشپزخانه می رود تا کبریت را پیدا کند. در راه پایش به چیزی گیر می کند و محکم به زمین می خورد.

مجتبی به نیوشا نگاه می‌کند که مثل فرشته‌ها توی خواب لبخند می‌زند. ملافه را می‌کشد روی تن برهنه‌ی نیوشا. بعد بلند می‌شود و لباس‌هایش را می‌پوشد. گیتارش را برمی‌دارد و روی دوشش می‌اندازد. کیف پولش را با یک نامه می‌گذارد روی میز و سوتین نیوشا را هم می‌گذارد رویش که زود پیدایش کند. لپ‌تاپش را روشن می‌کند. هاردها را یکی یکی به لپ‌تاپ وصل می‌کند و تمام اطلاعاتشان را پاک می‌کند. تمام پروژه‌ها و کارهای آماده شده و نشده و ترانه‌ها و عکس‌ها را از لپ‌تاپ پاک می‌کند. رم موبایلش را درمی‌آورد و می‌شکند. بعد موبایل را خاموش می‌کند و از در ویلا می‌زند بیرون.

ماه تمام، دریا و سنگ‌ها را روشن کرده است. آهسته آهسته جلو می‌رود. استخوان‌هایش از سرما تیر می‌کشند. اما آهسته جلو می‌رود تا آب به شانهِ‌هایش برسد. موج‌ها می‌تعدادلش را به هم می‌زنند. دریا بدجور متلاطم است. سرش را برمی‌گرداند و به ویلا نگاه می‌کند. منصوره و داوود و مهتاب و آنا و کوروش و دایی ناصر و کتی و نیوشا و حسین و حسین و حسین از جلوی چشمش رد می‌شوند. لبخندی می‌زند و جلو می‌رود...



کلید می‌اندازم و می‌آیم داخل خانه. پله‌ها دوباره به نفس نفسم انداخته است. مانتو و روسری‌ام را همان‌جا داخل هال پرت می‌کنم روی دسته‌ی مبل و خودم را رها می‌کنم روی یکی از راحتی‌ها. خیلی گرمم است. فکر کنم کار امیر است که از ترس سرما خوردن من و بچه، هی شوفاژ را زیاد می‌کند. پولیورم را درمی‌آورم. دست می‌کشم روی شکم لختم. حس می‌کنم تکان می‌خورد. آهسته شروع می‌کنم با او حرف زدن. دوباره تکان می‌خورد. موبایل را برمی‌دارم و شماره‌ی امیر را می‌گیرم:

«سلام عزیزم... قربونت برم... شرمنده گلم من باز حالم خوب نبود نتونستم چیزی درست کنم... نه به‌خدایی هیچ‌چی نیست... بابا اصلاً حالم خوبه... بلند شی بیای نه من نه توها. می‌گم حالم خوبه فقط یه کم خسته بودم چیزی درست نکردم... آره... آره... دستت درد نکنه عزیزم... فقط باز قرمه‌سبزی نگیریا... فکر کنم واسه لیمو عمانی‌شه شایدم لوبیاش... آره عشقم. عجله هم نکن... من شاید یه چرتی زدم... فرهادکوچولو هم به باباش سلام می‌رسونه. می‌گه به بابا بگو این‌قدر نگران نباشه من حالم خوبه... نه بابا! الان کلی مشت و لگد زد... چشم... چشم... مراقب خودت باش عزیزم... می‌بینمت...»

به پوست کشیده‌ی شکم نگاه می‌کنم. کاش بچه که دنیا آمد شکم مثل اولش بشود. امیر که زن چاق دوست دارد اما خودم دیگر دارم حالم از خودم به هم می‌خورد. صورتم هم باد کرده است. اگر حسین اینجا بود کلی مسخره‌ام می‌کرد. دیروز توی فیس‌بوک برایم پیام گذاشته بود اما این‌قدر

سرعت پایین بود که فیلترشکن باز نشد. باید یک ایمیل جدید باز کنم و آنجا حرف بزنیم. این جوری راحت تر است. کتابش را برمی دارم. آرام دست می کشم به جلد و صفحاتش. می ترسم از شروع کردنش. دلم می خواهد قبل آنکه شروع کنم به خواندنش، ساعت ها با آن عشق بازی کنم. می گذارمش روی شکمم. حسین کوچولوم حتماً کتاب بابا را می شناسد. حتماً بوی کلمات را تشخیص می دهد. این بچه هم مثل کلمات پدرش عصاره ی رنج و درد است. حتماً الان یک گوشه ی رحم، چشم هایش را بسته و دارد برای کل جهان غصه می خورد.

باید زود این فیلترشکن لعنتی را راه بیندازم و به حسین مسیح بزنم و برای این سورپرایز فوق العاده اش تشکر کنم. ولی نه! باید قبلش شروع کنم به خواندن. اگر حسین اینجا بود کلی دعوایم می کرد که این روزها به جای کتاب خواندن، همه اش توی هیروت و رؤیام. حق دارد! باید کمی خودم را جمع و جور کنم. ولی قبل از همه باید این کتاب را بخوانم. باید ببینم حسین سر قولش مانده است یا نه.

گفتم: «حسین جان! مگه خودت نمی گی دنیا یه تراژدی بزرگه؟ مگه نمی گی امید دادن به مردم یه دروغ بزرگه که فقط کار کلاهبردارا و سیاستمدارا و پیامبراس؟ مگه خودت نمی گی پایان خوش فقط به درد فیلمای هندی می خوره؟ خب ما که داریم توو این سیاهی مطلق دست و پا می زنیم. اگه واقعیت رو بخوایم که مث قیر توی همه ی سلولای تنمون نفوذ کرده و داره لهماون می کنه. وقتی کسی کتاب می خونه یه چیزی فراتر از واقعیت می خواد. یه چیزی که واسه ش این زندگی لعنتی رو قابل تحمل تر کنه. خب اگه تو نکنی کی توو دنیا می تونه بکنه؟ کی قد تو رنج و اندوهو حس کرده که بخواد براش راه فراری پیدا کنه؟ به خاطر پسرت هم شده یه چیزی بنویس که راضی بشه از غار پیر از آرامش خودش به این دنیای لعنتی بیاد.» نگاهم کرد و گفت: «قول می دم. دوباره از اوّل می نویسمش. جای قهرمانا رو عوض می کنم. همه چی رو تغییر می دم. شاید تهش یه روزنه ی کوچولو واسه امید داشتن باقی بمونه. ما داستان نویساز همه ی اونایی که گفتم دروغگوهای بهتری هستیم! بهت قول می دم...»

بعد آن قدر مرا بوسید که لبم خون آمد... بهش گفتم: «بیچاره م کردی

دیوونه...»

چشم‌هایم را می‌بندم. به بوی غمگین تنش فکر می‌کنم. قلبم شروع می‌کند به تند تند زدن. چشم‌هایم را باز می‌کنم. کتابش را برمی‌دارم. مثل کتابی مقدّس، آرام و با احترام باز می‌کنم و شروع به خواندن می‌کنم. از «به نام خدا» خبری نیست. فقط اسم کتاب است و اسم و فامیل حسین و دیگر هیچ! و یک تقدیم‌نامه:

به:

ماریو بارگاس یوسا

کورت ونه‌گات

تو

و همه‌ی یوزپلنگ‌هایی که با من دویده‌اند...

# گفتگو در تهران

**Conversation in Tehran**

**Seyyed Mehdi Mousavi**

نویسنده: سید مهدی موسوی